



کلیک
(۲۰)



انوش
معرفی کتاب
(۸)

اوان
سخت مدیریت
(۳)

نگارخانه
اثار هنرمندان فرزانتگان ۷
(۱۱)

چیستا
هوش مصنوعی
(۴)





واج
نوشته ها
(۳۸)

افتخارات
(۳۷)



پروا
پادکست
(۲۷)



رستا چیست
لوگو
(۳۲)

پرسا
پژوهش
(۳۱)

ساتیا
مشاوره
(۲۵)



اوان: (اسم) آغاز، وقت و هنگام (دهخدا)

سخن مدیریت

خرد را در خدادانی یقین داد

به نام آنکه جان را نور دین داد

سیاس و ستایش یزدان پاک را که موهبت برخورداري از سلامت و آرامش را ارزانی داشت تا به باری او خوب زیستن را آغاز کنیم. اگر ذره بین نگاه، قوی باشد در تمام صفحات ورق خورده زندگی، اثر انگشت خداوند را خواهیم دید. پس به جای ناامیدی، بایستی با قدرت قدم برداریم و از تجربه کردن نهراسیم.

برخود فرض می دانم تا از ابتکار عمل شما در تولید نشریه ای خواندنی و وزین قدردانی و تشکر کنم.

حسن همکاری شما در ارائه خدمات خالصانه و زحمات بی شائبه قابل تقدیر است. شما عزیزی که در تمام مدت، متعهدانه با دقت نظر در کم و کیف امور، به نحو احسن به اجرا و ابقای اهداف مدرسه به شکل شایسته همت گمارده اید و این نشان از مسئولیت پذیری و توانمندی وافر شما است.

برخود می بالم در مجموعه ای کار میکنم که در آن عزیزی چون شما، مشتاقانه کار نشریه را آغاز کردند و با وجود خستگی ها و موانع، به جای تغییر هدف، مسیر حرکت را عوض نمودند. مفتخرم به حضور بزرگوارانی که ذهنشان پر از افکار مثبت است، از شروع نمی ترسند و یاد گرفتن را ترجیح می دهند. شما با گردآوری مطالب ارزشمند خود ثابت کردید شهامت قدرتمند بودن را دارید و تمام لحظاتی از عمرتان که در نشریه گذشت، به یادگار باقی خواهد ماند.

امیدوارم این تلاش های ارزنده ادامه یابد و از مسیر درستی که در آن قرار گرفته اید فاصله نگیرید و ذهنیات تاریک هرگز به سراغ افکارتان نیاید و در عمیق ترین رنجها، امیدتان نمیرد.

از تمام عزیزی که نسبت به چاپ جدید نشریه اهتمام داشته اند به ویژه اعضای محترم هیات تحریریه، کمال تشکر را دارم و امیدوارم بتوانیم بر غنای هر چه بیشتر آن بیفزاییم.

اگر این مجموعه بتواند دریچه هایی از آگاهی را به روی خوانندگان خود بگشاید و تجارب زیسته ای را در اختیار آنها قرار دهد، کامیاب بوده است.

آرزوی ماست که آموخته های این نشریه، راه گشای عرصه های پرفراز و نشیب زندگی باشد و شهد کامیابی را در جام وجودتان بریزد. چنین باد!

آینتا همایونفرد

مدیر مسئول نشریه هفت کارنگ

جستار



چیستا: (اسم) دانش، فرزانهگی. نام فرشته معرفت و آگاهی (واژهنامه آزاد)

هوش مصنوعی

غزل صیادفر

توابع سر و کله بزیند، چون هوش مصنوعی
صرفا ریاضیه و از خشک ترین گرایش های
کامپیوتر به حساب میاد. کسی میتونه عاشق
هوش مصنوعی باشه که عاشق ریاضیه. پشت
تمام ربات های خوشگل و باهوشی که جوابت
رو میدن و برات کارها رو اسون میکنن یک
سری تابع مرکب وجود که داره لحظه به لحظه
در حال یادگیری هستند.

بازار کار هوش مصنوعی خیلی خیلی
گستر دست، با هوش مصنوعی میتونید تقریبا به
همه رشته ها سر بزیند از علوم پزشکی گرفته تا
علوم انسانی.

برای مثال اگر بخوایم تو گرایش مهندسی
پزشکی درموردش صحبت کنیم، میشه به
ساختن تجهیزات عکسبرداری و جراحی
هوشمند و با اعضای مصنوعی بدن یا راحت تر
کردن زندگی برای بیماران لاعلاج و صعب
العلاج اشاره کرد که اگر در موردش کنجکاوی
page of ai رو نگاه کنید.

در رشته های انسانی هم برای مثال میشه سری به
اقتصاد و کلان داده زد، با استفاده از هوش
مصنوعی میشه میزان خرید و فروش کالاها و یا
ارزهای دیجیتال رو با توجه به تغییرات
قبلیشون تو مدت زمان طولانی به طور دقیق
پیش بینی کرد. میشه بر اساس خرید ها و سرچ
های مردم رفتار شناسی رو وارد ماجرا کرد و با
توجه به وابستگی بین رشته های انسانی حتی
تأثیری روی سیاست گذاشت.

هوش مصنوعی حتی روی دست هنرمندا و
طرح های انتزاعی زده جدیدا هوش
مصنوعی ای ایجاد شده که میتونه براتون طرح
های خارق العاده ای ایجاد کنه که هیچ جا
وجود نداره! برای مثال شما چند تا کلمه بی
ربط به هم دیگه بهش میگید و یک اثر هنری
مرتبط با اون کلمه ها دریافت میکنید!

راستش اگر بخوام براتون از کاربردهاش بگم
ممکنه یک کتاب بنه پس تا همینجا رو داشته
باشید.

خیلی قبل تر از این روزها رباتها و تکنولوژی
چیزی بیشتر از تصور و تخیل نبود، مثل
داستان های جن و پری، هری پاتر و یا حتی
سیمرغی که با سوزوندن پرش به کمک قهرمان
قصه میومد، فرقیون اینه که این داستانها هیچ
وقت واقعی نشد اما هوش مصنوعی روز به روز
داره واقعی تر میشه و یکی یکی وردهای هری
پاتر رو شبیه سازی میکنه، میگی نه؟! پرو سراغ
گوگل اسیستنت روی گوشت و بهش بگو
لوموس!

باید بگم که اولین جرقه هوش مصنوعی سال
۱۹۵۶ در یکی از دانشگاه های امریکا زده شد و
الان هم نمودار رشدش به سرعت در حال
پیشرفته، از گوگلی که شاید هرروز استفاده اش
میکنیم گرفته تا ربات های انسان نمای در حال
توسعه، هوش مصنوعی تقریبا همه جا داره سرک
میکشه، اما هنوز نتونسته از پس آزمایش تورینگ
بر بیاد! جناب آقای الن تورینگ که پدر علم
کامپیوتر و هوش مصنوعیه پیشرفت هوش
مصنوعی رو اونجایی تحسین میکنه که اگر یک
انسان عادی با یک ماشین در حال صحبت کردن
باشه نتونه متوجه بشه که آیا الان با ماشین
صحبت میکنه یا با هوش مصنوعی!؟

احتمالا بخاطر جذابیت هوش مصنوعی اغلب
افراد یک سری پیش زمینه درمورد اینکه اصلا
هوش مصنوعی چی هست دارن اگر هم ندارید
میتونید یه سرچ ساده توی گوگل بکنید! پس
کلام رو کوتاه میکنم صرفا میگویم که تفاوت اصلی
هوش مصنوعی با بقیه شاخه های کامپیوتر
یادگیری ای هستش که توسط ماشین اتفاق میفته
تا سریع بریم سراغ اصل مطلب که در واقع
مسئولیت و کار اصلی یک مهندس داده و هوش
مصنوعیه.

اول از همه باید بدونید که هوش مصنوعی جز
گرایش هاییه که میتونید در مقطع فوق لیسانس

ai سراغش برید، برای اینکه بتونید یه

خوب باشید پایه ترین چیزی که **specialist**

یا **reasercher** بهش نیاز دارید اینه که یک
پژوهشگر حرفه ای باشید. بتونید ساعت ها روی
یک موضوع تحقیق کنید و با اعداد و ارقام و
توابع سر و کله بزیند،



داده است، اطلاعاته، **ai specialist** اصلی ترین ابزار یک هرچقدر اطلاعات بیشتر، نتایج دقیق تر. داده و اطلاعات به قدری در هوش مصنوعی مهمه که مثل یه جفت پا برای دونه میمونه! برای همین کسی که از رشته امار و داده سراغ هوش مصنوعی میره میتونه به اندازه کسی که از مهندسی کامپیوتر سراغ هوش مصنوعی میره موفق باشه! فرض کنید میخواهید از روی بوی غذا اون غذا رو تشخیص بدید. ولی زمانی که تو مغز شما اطلاعاتی از بوی قرمه سبزی نباشه نمیتونید تشخیص بدید که این بو الان بوی قرمه سبزیه! هوش مصنوعیم دقیقا همینجوریه، الگوریتم های یادگیری ایش خیلی شبیه به کارکرد مغز انسانه. بذارید براتون یه **supervised** مثال بزنم. یک مدل یادگیری ای داریم به نام **learning** یا همون یادگیری نظارت شده. یه بچه ای رو در نظر بگیرید که برای اولین بار میخواه فرقی سگ و گربه رو تشخیص بده. شما به عنوان بزرگتر برای بارهای اول بهش یه عکس از سگ نشون میدید و یه عکس از گربه و در مغزش اون رو لیبل میزنید که مثلاً اینی که پارس میکنه و پوزه داره سگه و اونیه که اینجوری نیست و میو میو میکنه گربه است. بعد چندین بار این روند تکرار میشه و شما هر بار براش مشخص میکنید که این سگه یا گربسته، توی پارک توی تلویزیون توی کتاب بارها بهش میگوید. این یادگیری به جایی میرسه که وقتی شما از اون بچه ۱۰ بار میپرسید این حیوون سگه یا گربه میتونه حداقل ۸ یا ۹ بارش رو درست جواب بده، در ماشین ها هم همینطوره، برای مثال شما ۱۰۰۰ تا عکس از سگ و یا گربه دارید که روی هرکدوم هم لیبل سگ یا گربه خورده. هوش مصنوعی با توجه به توانایی که داره شباهت و تفاوت های این دوتارو درک میکنه و بعد از اینکه شما بهش یاد دادید با دادن تصویر میتونه براتون سگ و یا گربه رو مشخص کنه! جالبه که بدونید لیبل زدن این داده ها به قدری زمان بره که گوگل توی تست های تشخیص رباتش از لیبل زدن داده ها استفاده میکنه! همونایی که هی بهتر میگه پل و چراغ و کوه و دشت و دمن رو مشخص کنید تا مطمئن بشه ربات نیستید و باید ثابت کنید که نه من ربات نیستم! اره دقیقا همونا. این رباتا دنبال نیمه گمشدشون نیستن عزیز من دنبال اینن که تو این عکسارو براشون لیبل بزنی و گوگل هم یک دیتاست برای خودش جمع کنه! حتی عکس هایی که تو توئیتر یا اینستا منتشر میکنید، متن هایی که مینویسید همه و همه میشن ابزار کار یک متخصص هوش مصنوعی گفتیم که حواستون باشه!))

سرتون رو درد نیارم که دیگه این متن بیشتر از این گنجایش نداره خلاصه ماجرا اینه که هوش مصنوعی دنیای خیلی خیلی بزرگیه که باید داخلش یا بیچاره میشید یا شیفته و عاشق دیگه خوددانی!



مریم محمدی

نور نصف جهان چشم گشود و دانایی و زیبایی را با خود به ارمغان آورد. فراتر از زمان و مکان امشاسپندان از رحمت اورمزد* آفریده شد و این گونه سرزمین او چهار رنگ سبز، زرد، نارنجی و سفید بر خود گرفت تا با دست و دل‌بازی جایگاه خود را به یکدیگر تقدیم کنند. ایزدان با به سرزمینش گذاشتند تا والایی را به امشاسپندان هدیه کنند؛ در حالی که دیوان بر تاریکی سرزمین غم می‌افزودند. اهریمن در مقابل هر یک از سفیدی‌ها، کمالگانش را بر روی خاک می‌ریخت تا مبادا از قوای زشتی‌اش در سرزمین پستی کاسته شود.

پاکی و پلیدی در برابر یکدیگر صلحی بستند؛ عهدی بنا بر به دور انداختن نبرد مقابل یکدیگر. در آن دم بود که اورمزد چون موبدی، دعای راستی را بر زبان می‌آورد. "اهونور"، چشمان اهریمن را از عهدشان بست تا در دوزخ، بی‌هوش و خبر از خنجر فرورفته در میان دو کتفش تن به تن زمین دهد.

در همین گاه، گیتی درهایش را گشود. الماس آبی، بزرگیش را به رخ گرد جهان کشید. ماه، خورشید و ستارگان در برابر عظمتش بی‌حرکت ایستادند و سر خم کردند و زمین به نشانه احترام خاموش و خالی ماند. و الماس، سکوت کرد و چشم دوخت به شگفتی رویدن ریشه نخستین گیاه در قلب پاک زمین، پدید آمدن نخستین جانور و ستاره زمین - انسان - کنار یکدیگر.

درحالی که زمین و زمان دلنشین کیومرث را در کنار آفریدگان و آفریننده‌اش تحسین می‌کنند؛ در چشم به هم زدن زمین دگرگون می‌شود. اهریمن در برابر صورت‌ها حاضر می‌شود و پوزخندی نشانده بر لب، با سخاوت تمام دندان‌هایش را به رخ بیننده می‌کشانند. بوی پلیدی به استشمام می‌رسد؛ نفس‌های گاو از او دزدیده می‌شود، کیومرث برای آخرین بار رنگ زندگی به خود می‌بیند. ذره ذره پوست زمین کشیده می‌شود و کوه‌ها را می‌سازد. رودها به جریان می‌افتند و ستارگان گستاخانه به حرکت در می‌آیند. جهان هفت اقلیم می‌شود و خون‌پرث خود را نکین زمین می‌نمایاند و شش سرزمین همانند اقماری گرد او می‌آیند. کوه تیره در البرز مغرورانه خودش را مرکز عالم هیاهو می‌شناساند. آسمان سه مرتبه میشود، اهریمن دل ماه و ستاره و خورشید را در کمال نامردی از یکدیگر جدا می‌سازد و هر یک را بر پایه‌ای قرار می‌دهد.

همه چیز رنگ و بوی سکوت می‌گیرد. اما پس از چندی، "زندگی" بار دیگر زندگی را هدیه می‌کند. از پس گاو، گیاهان و جانوران، رقصان سر به جهان می‌آورند. از ستاره زمین، درختی می‌روید و گل‌هایش به آسمان چشمک می‌زنند. این بار، زمین نور خود را به جهان هدیه می‌کند؛ مشیه و مشیانه با لبخندشان گرما را به گیتی هدیه می‌دهند. زمین با شکوفه‌هایش زیر اقدامشان را هموار می‌کند. الماس سرسخت، با دل روشنش، سایه محبت را بر آنان می‌افکند. و برگ‌ها، دو مروارید را به آغوش خود در می‌آورند. ولی اهریمن، از پس تمام حصارها می‌گذرد، با اسب پلیدی بر اندیشه آنان می‌تازد، نخستین دروغ را بر زبان‌شان می‌نشانند و این گونه اولین افتادن تاریخ را رقم می‌زند؛ مشیه و مشیانه از چشم اورمزد بر زمین سرد می‌افتند. مردم چشمانشان رنگ شادی از کف می‌دهد و دستانشان برای پوزش برای طلب عفو به سمت آسمان می‌رود. همانا که آفریننده جهان، خدایی بخشنده و مهربان است.

و حالا، پس از نه هزار سال و چندی، فرزندان سیامک و نساک در سرزمین ایران، گرودمان زمین، با پرچم داری البرز، دلاوران در مقابل کمالگان می‌ایستند و با سر بالا فداییان راه اهورامزدا را به سوی پل چینود راهنمایی می‌کنند.

تقلب!!!!!!

مصاحبه های جذاب با معلم ها که مطمئنیم
با گوش دادن بهش کلی می خندین و
نظراتشونو میشنوین. برای گوش دادن به
مصاحبه ها کافیه QR code زیر رو اسکن
کنید و لذت ببرین. (:

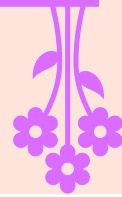


دانش آموز بودن چگونه؟!؟

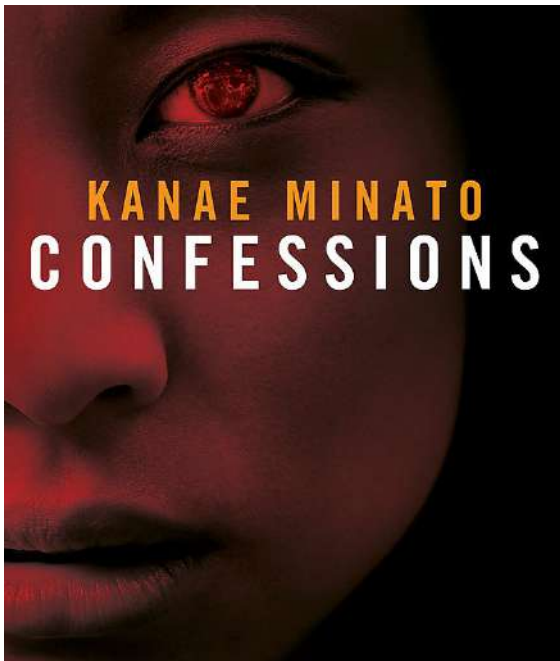
کتابخانه

انوش

انوش: (اسم) جاودان، بیمرگ، باظرافت، نامیکیاز نوادگان حضرت آدم (واژهنامه آزاد)



معرفی کتاب



انوشا مقدمپور

"معرفی کتاب" اعترافات

رمان اعترافات اثر میناتو کانائیه، اولین کتاب این نویسنده ژاپنی ست. او برای نوشتن این کتاب برنده جایزه هونتایشو شد و در جشنواره های بین المللی مثل شرلی جکسون و الکس نیز حضور داشته. به علاوه این کتاب جزو فهرست پر فروش ترین رمان های جهان نیز بوده است

کانائیه که به معمایی / رازآلود بودن نوشته هایش مشهور است، به گفته خودش با آثار آگاتا کریستی و موریس لوبلان به نویسندگی علاقه مند شد؛ او نخستین رمان بلند خودش یعنی اعترافات را در ژانر جنایی و معمایی نوشت. این رمان در سال ۲۰۰۸ به چاپ رسید و از همان ابتدا مورد استقبال مردم قرار گرفت و عضوی از موفق ترین آثار ادبی ژاپن در دوره معاصر شد

اعترافات در باره معلمی به نام یوکو موریکوچی ست که دختر کوچکش توسط شاگردانش کشته شده. او تصمیم دارد به تنهایی و به شیوه ی خودش از دانش آموزان مقصر در این اتفاق انتقام بگیرد؛ در طول داستان، ماجرا از دیدگاه افراد مختلفی از جمله بچه های همان مدرسه روایت می شود

یکی از ویژگی های مثبت این اثر، داستان متفاوت و پر کشش آن است و داستان های فرعی که در کنار داستان اصلی شکل میگیرد، به جذابیت روند قصه اضافه کرده

پایان بندی جالب و تا حد زیادی دور از انتظاری که نویسنده برای رمانش در نظر گرفته، کتاب را خواندنی تر کرده پس از موفقیت های این کتاب در سال ۲۰۱۰ تنسویا ناکاشیما، کارگردان ژاپنی فیلمی بر اساس اعترافات با همین نام ساخت که با

واکنش های مثبت منتقدان همراه بود و برنده جوایز مختلفی هم شد. رمان اعترافات در سال ۱۳۹۸ با ترجمه ای از بهاره صادقی برای اولین بار در ایران توسط انتشارات کوله پشتی به چاپ رسید.

خانه ام آتش گرفته ست ، آتشی جانسوز
هر طرف می سوزد این آتش
پرده ها و فرشها را ، تارشان با پود
من به هر سو می دوم گریان
در لهیب آتش پر دود
وز میان خنده هایم تلخ
و خروش گریه ام ناشاد
از دورن خسته ی سوزان
می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد
خانه ام آتش گرفته ست ، آتشی بی رحم
همچنان می سوزد این آتش
نقشهایی را که من بستم به خون دل
بر سر و چشم در و دیوار
در شب رسوای بی ساحل
وای بر
من ، سوزده و سوزده
غنچه هایی را که پروردم به دشواری
در دهان گود گلدانها
روزهای سخت بیماری
از فراز بامهاشان ، شاد
دشمنانم مودیانه خنده های فحشان بر لب
بر من آتش به جان ناظر
در پناه این مشبک شب
من به هر سو می دوم ، گک
گریان ازین بیداد
می

کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد
وای بر من ، همچنان می سوزد این آتش
آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان
و آنچه دارد منظر و ایوان
من به دستان پر از تاول
این طرف را می کنم خاموش
وز لهیب آن روم از هوش
ز آندگر سو شعله برخیزد ، به گردش دود
تا سحر گاهان
که می داند که بود من شود نابود
خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر
صبح از من مانده بر جا مشت خاکستر
وای ، آیا هیچ سر بر می کنند از خواب
مهربان همسایگانم از بی امداد ؟
سوزدم این آتش بیدادگر بنیاد
می کنم فریاد ، ای فریاد ! ای فریاد

-مهدی اخوان ثالث

Danish Resistance and Rescue



تهاجم آلمان به دانمارک در ۹ آوریل سال ۱۹۴۰ به منظور سلطه بر دانمارک از طرف نیروهای ورماخت صورت گرفت. نبردی که تنها شش ساعت طول کشید و کوتاه‌ترین نبرد در طول جنگ جهانی دوم نام دارد. جنبش مقاومت دانمارک مانند دیگر نهضت‌های مقاومت در کشورهای اشغال شده توسط نازی‌ها؛ در سال ۱۹۴۳ شکل گرفت. این نهضت ابتدا با خرابکاری‌های نه‌چندان سازمان‌یافته آغاز گردید اما با فراری دادن یهودی‌های دانمارکی به خاک سوئد ادامه یافت. دانمارک تنها کشور اشغال‌شده‌ای بود که در برابر تبعید یهودی‌های دانمارکی به اردوگاه‌های مرگ (نظیر آشویتس و بلزک و ...) فعالانه مقاومت می‌کرد. پس از مطلع‌گشتن نیروهای نهضت مقاومت از تصمیم نازی‌ها مبنی بر تبعید یهودی‌های دانمارک؛ با پیام مخفیانه‌ی کنورک فردیناند دوکوتس -دپلمات آلمانی در ۲۸ سپتامبر ۱۹۴۳؛ نیروهای نهضت، فرآیند انتقال هم‌وطنان یهودی خود را به سوئد آغاز کردند. این فرآیند در نهایت در اکتبر ۱۹۴۳ با موفقیت به پایان انجامید و ماهیگیران حدود ۷۲۰۰ یهودی دانمارکی و ۶۸۰ نفر از بستگان غیر یهودی آن‌ها را از طریق آبراهی که دانمارک را از سوئد جدا می‌کرد؛ به سوئد که کشوری بی‌طرف بود رساندند.

کتاب "ستاره‌ها را بشمار" به قلم لوئیس لوری و با ترجمه پروین علی‌پور، برنده‌ی مدال طلای نیوبری در سال ۱۹۹۰، از انتشارات افق، به همین موضوع می‌پردازد. ستاره‌ها را بشمار، کتابی با بیان شیوا و روان. آینه‌ای، بازتاب تاریخ جهانی.

Photo courtesy of US Holocaust Museum.

ستاره‌ها را بشمار

لوئیس لوری

ترجمه‌ی پروین علی‌پور



برنده‌ی مدال طلای نیوبری
NEWBERY MEDAL
1990



منم زیبا

که زیبا بنده ام را دوست میدارم
تو بگشا گوش دل پروردگارت با تو
میگوید

ترا در بیکران دنیای تنهاییان

رهایت من نخواهم کرد

رها کن غیر من را

آشتی کن با خدای خود

تو غیر از من چه میجویی؟

تو با هر کس به غیر از من چه میجویی؟

، تو راه بندگی طی کن عزیز من

خدایی خوب میدانم

، تو دعوت کن مرا با خود به اشکی

یا خدایی میهمانم کن

که من چشمان اشک آلوده ات را

دوست میدارم

، طلب کن خالق خود را

بجو ما را تو خواهی یافت

که عاشق میشوی بر ما

و عاشق میشوم بر تو

، که وصل عاشق و معشوق هم

آهسته میگویم، خدایی عالمی دارد

، تویی زیباتر از خورشید زیبایم

تویی والاترین مهمان دنیایم

که دنیا بی تو چیزی چون تو را کم

داشت

وقتی تو را آفریدم

بر خودم احسنت می گفتم

مگر آیا کسی هم با خدایش قهر می گردد؟

؛ هزاران توبه ات را گرچه بشکستی

بینم، من تو را از در گهگم راندم؟

که میترساندت از من؟

!رها کن آن خدای دور؟

آن نامهربان معبود

آن مخلوق خود را

-سهراب سپهری

این تنها فرصت توست

انه مری و دوست صمیمی اش الن در زمان جنگ، تمام فکر و ذکرشان مدرسه، کمبود مواد غذایی و سربازان آلمان نازی است که آرامش شهر کوچکشان را برهم زده اند!

نازی ها دست بردار نیستند و یهودیان دانمارک ناچارند مخفیانه وطنشان را ترک کنند. در این میان انه مری به ماموریتی خطرناک میرود تا دوستش را نجات دهد.

اما آیا از پس ان برمی آید؟

لوئیس لوری، نویسنده آمریکایی بیش از ۳۰ رمان برای نوجوانان نوشته است. خانم لوری برای رمان های ستاره ها را بشمار و بخشنده، مدال طلای نیوبری گرفته است. همچنین ستاره ها را بشمار به انتخاب انجمن کتابداران امریکا و مجله اسکول لایبرری کتاب برگزیده سال شد.

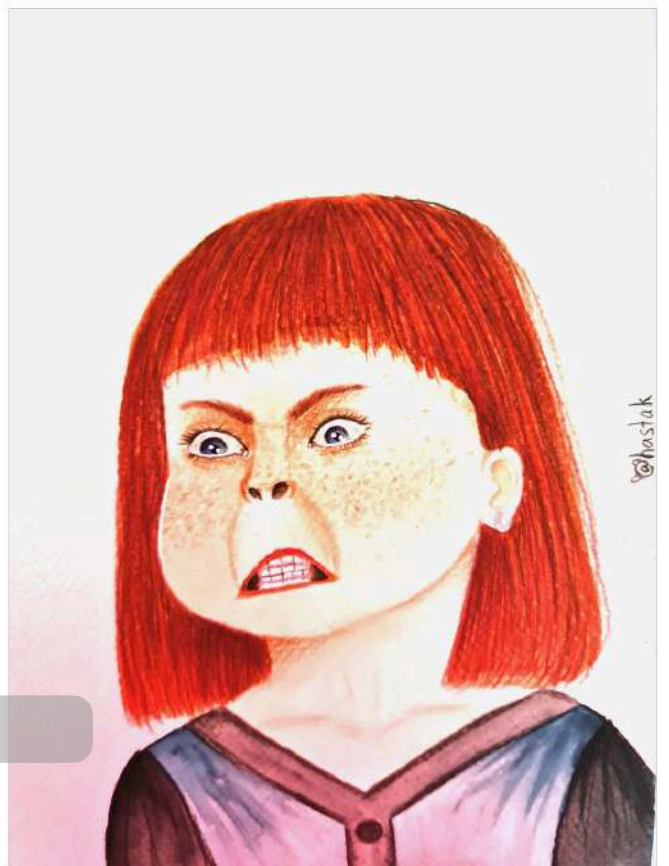
نگارخانه

موزان موئینیان



ماندانا کاوه

هستی نظری



نیٹا مایلی کہن



ہستی نظری





هلنا

معنی سیاه قلم را می توان را می توان از روی اسمش کاملاً متوجه شد که منظور نقاشی با رنگ سیاه را می رساند. و کاملاً درست است، سیاه قلم سبکی از نقاشی است که در آن تنها از طیف رنگی سیاه و سفید استفاده می شود. در این سبک هنر برای نقاشی از مداد های سیاه، پودر ذغال، مداد کنته، پودر گرافیت، محو کن، براشر (قلمو های مخصوص)، انواع پاکن ها و... کمک میگیرند، که بیشترین استفاده از مداد های سیاه، کنته و ذغال است که به طور معمول در سبک های پررئال و فرا واقع گرا یا سوررئال از این تکنیک استفاده میشود. در سیاه قلم از دو روش معمول سایه زنی و هاشور زنی استقبال می شود.


هلنا
محمدی



C. J. ...



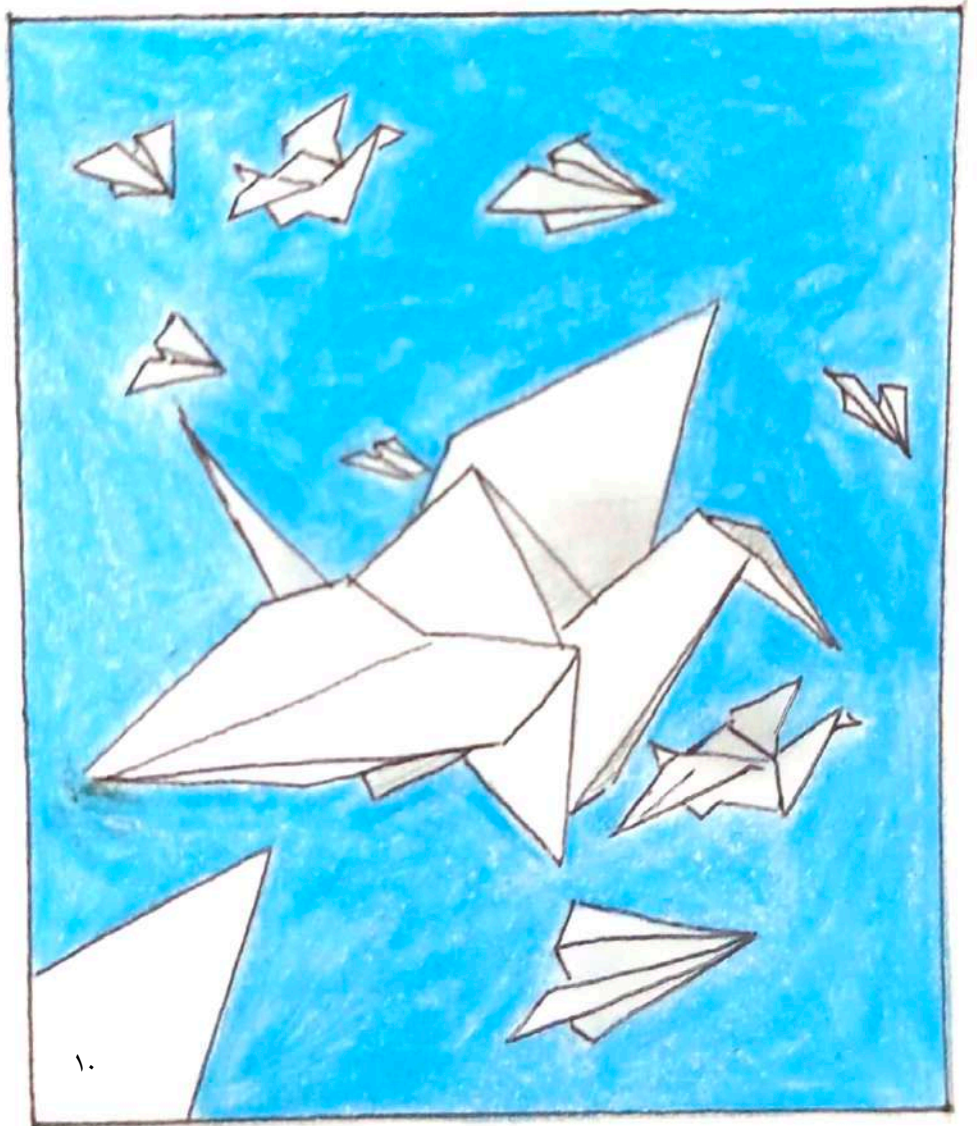
تینا
پاکیزہ

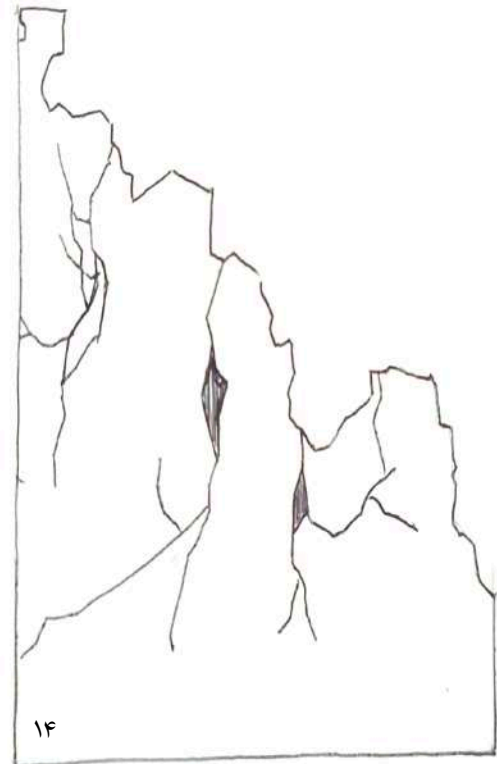


رنگ روغن یکی از مواد به کار رفته در نقاشی و همچنین نام دسته‌ای از تکنیک‌های نقاشی است که از این ماده استفاده می‌کنند.

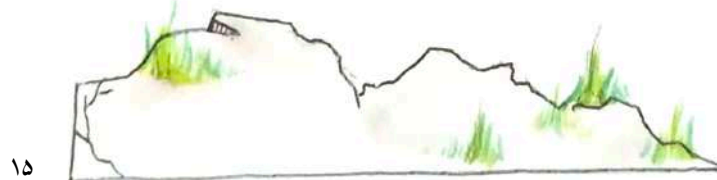
روغن به کار رفته در رنگ روغن با روش‌های مختلف تولید می‌شود که رایج‌ترین آنها، جوشاندن بذر گیاه کتان و گرفتن روغن آن است. سپس این روغن را با مواد رنگی مخلوط می‌کنند. رنگ‌دانه‌ها نیز معمولاً با پایه سرب و کادمیوم یا سنتتیک و پلیمری هستند. همچنین برای استفاده از رنگ روغن در نقاشی، از حلال‌های گوناگونی از جمله تینر و روغن‌های گیاهی استفاده می‌شود. امروزه مکمل‌های گوناگونی برای استفاده بهتر از رنگ روغن ساخته شده‌اند که نقاشان بر اساس سبک و هدف خود از آنها بهره می‌گیرند. رنگ روغن به عنوان رنگ پایه روغن، دارای ویژگی‌های متفاوتی است که آن را ماندگار و پر استفاده کرده. به طوری که بخش زیادی از نقاشی‌هایی که از گذشته‌های دور به جا مانده‌اند را نقاشی‌های رنگ روغنی تشکیل می‌دهند. مارک‌های مختلف ساخت رنگ در تلاش هستند تا رنگ روغن‌هایی با رنگ‌دانه‌های قویتر و یکدست‌تری را تولید کنند.







مارال هاشمی نسب



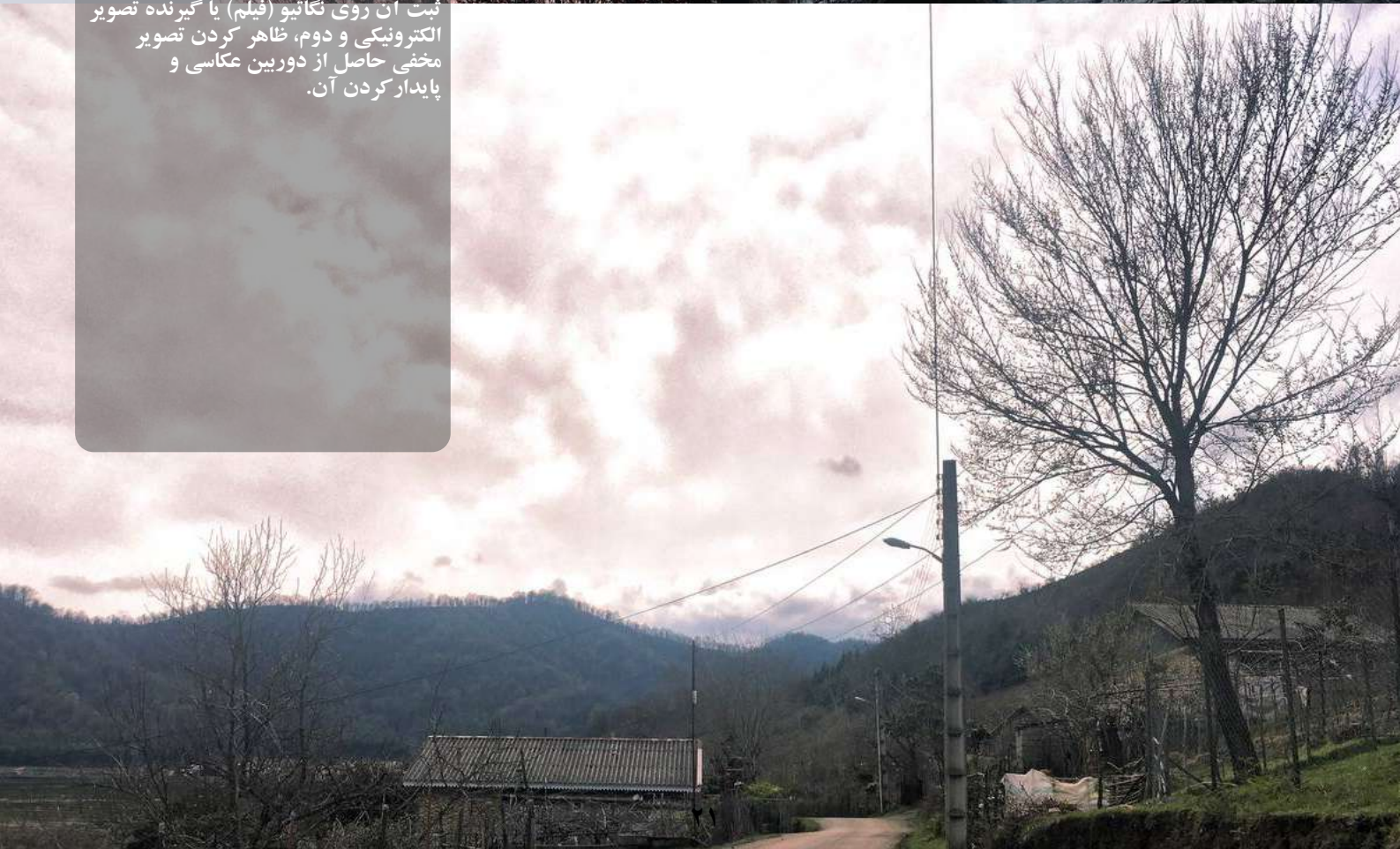
کلیک

بخش عکاسی



عکاسی یا فرتورتکاری یا فتوگرافی (به انگلیسی: Photography) در واژه به معنای روش عکاسی و عکسبرداری است و همچنین به عمل و شغل عکاس نیز گفته می‌شود. این هنر در اکثر زبان‌های جهان فتوگرافی خوانده می‌شود که ترکیبی از دو واژه یونانی فتو به معنی نور و گرافی به معنی ثبت یا نگارش است. بنابراین، فتوگرافی به معنای نقش کردن با نور است.

عکاسی یعنی ثبت و ایجاد یک تصویر؛ که در دو مرحله انجام می‌شود: نخست، به دست آوردن تصویر به وسیله دوربین و ثبت آن روی تکانیو (فیلم) یا گیرنده تصویر الکترونیکی و دوم، ظاهر کردن تصویر مخفی حاصل از دوربین عکاسی و پایدار کردن آن.



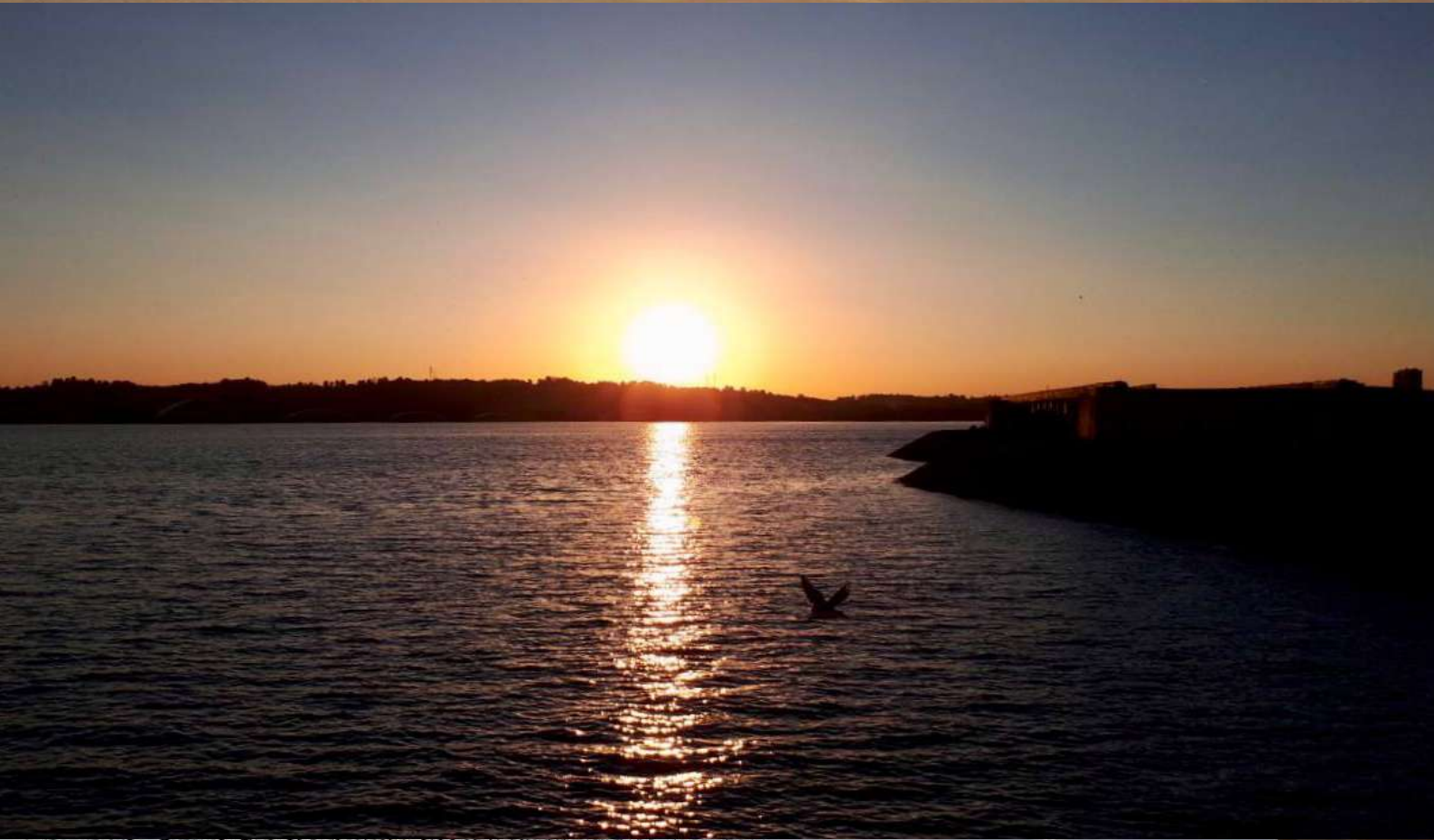


ای ماه شب دریا ای چشمه زیبایی
یک چشمه و صد دریا فری و فریائی
من زشتم و زندانی اما مه رخسده
در پرده نه زینده است با آنهمه زیبایی
افلاک چراغان کن کافاق همه چشمنده
غوغای شبابست و آشوب تماشائی
سیمای تو روحانی در آینه دریاست
ارزانی دریا باد این آینه سیمائی
زر کوب کواکب راخال رخ دریا کن
بنگار چو میناگر این صفحه مینائی
با چنگ خدایان خیز آشفته و شورانگیز
ای زهره شهر آشوب ای شهره به
شیدائی

چنگ ابدیت را بر ساز مسیحا زن
گو در نوسان آید ناقوس کلیسائی
چون خواجه تن تنها با سوز تو دمسازم
ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
استاد شهریار







ساتیا

رشته‌ها

ساتیا: (اسم) حقیقت، مایه آرامش و آسودگی

در شرایط پس از کرونا با توجه به آسیب‌های روحی و اجتماعی ایجاد شده در دوران پاندمی این بیماری مانند: انزوایی، محروم شدن از داشتن ارتباطات صحیح، آسیب‌های فضای مجازی، سوگ از دست دادن عزیزان و ... تصمیم گرفتیم تا با اهتمام روانشناس بالینی مدرسه، خانم شفیقه مشیری و با توجه به مطالعات و تحقیقات ۱۲ ساله ایشان پیرامون «تأثیر هنر بر روان» و رشته جدید **Art therapy** از این موقعیت بهره برده و سبک کارگاه‌های مشاوره را با این دانش نو پیوند زنییم.

Art therapy رویکردی بین رشته‌ای است که هم از هنر و هم اصول روانشناسی بهره می‌برد.

✓ هنر در این مقام ابزاری است برای بیان و ابراز خود و ایجاد ارتباط و برون‌ریزی احساسات سرکوب شده از طریق رها شدن هنگام خلق اثر.

✓ از این تخصص در درمان آموزش و مهارت‌اندوزی برای تمامی سنین از خردسال تا سالمند استفاده می‌شود. با توجه به اهداف و اختیارات مشاورین مدارس روند کار در این کارسوق از درمان فاصله گرفته و به سمت و سوی ترکیب کارگاه‌های آموزش مهارت‌های زندگی با کمک ابزار هنر رفته است.

با توجه به پیشینه ذکر شده «**دریای هنر**» نام کارسوقی است که برای **اولین بار** در **سیمپاد** ایده پردازی و اجرا شده و با افزودن رنگ و هنر به فضای آموزش محور و سنگین دبیرستان دوره دوم شور و نشاطی در شرکت کنندگان این کارسوق ایجاد کرده است.

اهداف جلسات دریای هنر:

✓ پریدن در دریای شناخت خود و کسب مهارت خودشناسی.

✓ تخلیه هیجانات و احساسات منفی سرکوب شده و کسب تجربه رها شدگی و آزادی در فضای امن و آرام دریای هنر.

✓ تجربه مهارت ابراز وجود و گفت و گو در مورد نیازهای خویشتن.

✓ گسترش مهارت‌های ارتباط موثر و همدلی با سایر اعضای گروه.

✓ تخلیه افکار مزاحم و افزایش میزان دقت و تمرکز در آموزش.

✓ آشنایی با دنیای بیرون و شناخت نگرش‌های متفاوت.



مکان و زمان اجرای جلسات:

جلسات به صورت هفتگی در پنج جلسه و هر جلسه به مدت دو ساعت، خارج از زمانبندی کلاس های آموزشی در تایم عصر و به صورت حضوری در یکی از کلاسهای بزرگ دبیرستان، که برای این منظور آماده شده برگزار میگردد. حداکثر ظرفیت این دوره ها به منظور رسیدن به اهداف کارسوق و همچنین رعایت پروتکل های بهداشتی، ۱۲ نفر بوده و تا کنون دو دوره از آن سپری شده و ثبت نام دوره های بعدی در حال انجام است.

بازخورد عملکرد این کارسوق:

پیام اولیا:

من فقط اون قطره ای از این دریا را دیدم که از نگاه قشنگ دخترم چکید و در واقع تاثیر این کلاس ها را دیدم در این دو سال سختی که دنیا با غول کرونا داره دست و پنجه نرم میکنه و بچه ها بشدت از این شرایط دارنند آسیب می بینند برگزاری این کلاس ها واقعا کمک بزرگی به کم کردن این آسیب ها میکنه والبته تاثیر گذار بروی نسلی که با این همه داده و اطلاعات پیرامونشون سر در گم و گیج هستند کلاس هایی اینچنین میتونه ساحل امن دریای آشوب پیام اولیاء و نگرانی باشه.

پیشنهاد برای ادامه مسیر:

با توجه به فضا و بستر به وجود آمده می توان تحقیقات جدید و موثری در زمینه های: تاثیر هنر بر اضطراب کنکور/ بر تمرکز حین مطالعه/ بر ارتباط بین اعضای خانواده و ... در دانش آموزان ارائه داد. همچنین با اجرای این کارگاه ها برای اعضای کادر دبیرستانها، در جهت ارتقای مهارت های ارتباطی و هماهنگی جهت تحقق اهداف تیمی دبیرستان اقدام نمود. به باری خدا به این دو مهم در چشم انداز «دریای هنر» در ماه ها و سالهای آتی پرداخته خواهد شد.

پیام دانش آموز:

می توانم با قاطعیت بگویم که دریای هنر یکی از دلایلی است که روزهای هفته را به امید آن تحمل میکنم و باعث می شود که حداقل برای چند ساعت هم که شده فشاری که این روزها تحمل میکنم کنار گذاشته شود. دیدن آن همه ابزارهای رنگ حتی برای من که هیچ علاقه و سررشته ای در زمینه هنر ندارم نشاط آور است و نقاشی هایی که می کشم باعث می شود که از لحاظ روانی تخلیه شوم و بخش دوست داشتنی و همزمان سخت، تحلیل و صحبت درباره نقاشی هایی است که خیلی وقت ها در نگاه اول جز رنگ و خط های بی معنی چیز دیگری نیستند اما از بین همان ها ابعادی از شخصیتمان را پیدا میکنیم که شاید فکر هم نمیکردیم وجود داشته باشند.

پیام دانش آموز:

جالب و هیجان انگیز است که با خودم رو به رو میشم و حس کشفی که به آدم دست میده، نیاز به این کلاس رو هر دفعه در من بیشتر میکنه. بخشی که دوست دارم تغییر بکنه، بیشتر شدن زمان کلاسه. دریای هنر کلاسی است که از آخر هر جلسه منتظرم تا یک هفته بگذرد و جلسه بعدی از راه برسد. امیدوارم می کند که ادامه بدهم حتی وقتی همه چی خیلی سخت است و می دانم که جایی برای گرفتن راهنمایی و شناخت بیشتر ذهن و روانم دارم.

پیام دانش آموز:

تو این مدت، من هر جلسه حس کردم بیشتر به یه جای عمیق تری از وجودم دست میزدم و حتی یه چیزایی که خودمم تا حالا توجه نمی کردم که چقدر دردناک بوده و متوجه نبودم چه بار سنگینی داشته، اونجا از حرف زده شد و انگار یه لحظه هم که شده میگفتم آخیش، بالاخره یکی این زخمارو هم دید! و این یجورایی خوشایندنه.



پروا: (اسم) فرصت و زمان پرداختن به کاری، فراغت و آسایش (واژهنامه آزاد)

مهرسا افشاری

پادکست

anything goes with Emma

هر چیزی که اتفاق میفتد با /chamberlain/ اما چمبرلین

روایت کننده این پادکست همونطوری که از اسمش مشخص هست اما چمبرلین چهره ی شناخته شده ی اینترنت امریکاست. اولین اپیزود این پادکست بهمن سال ۱۳۹۸ بیرون اومد و به گفته ی خودش همونطور که از اسم پادکست پیداست موضوع با چارچوب خاصی رو در برنمیگیره و موضوعات میتونن مشکلات زندگی روزمره خودشاسی اعتماد بنفس یا حتی داستان ها و تجربیات شخصی باشند ممکنه در قالب روایتی؛ نصیحت گونه یا صرفاً سرگرم کننده باشند و روایت کننده ی این پادکست در توضیحات گفته که خیلی راحتتر میتونه افکار و صحبت هاش رو با میکروفون ضبط برنامهش داشته باشه تا ادم های اطراف که فکر میکنم این موضوع برای اکثر ما که پشت گوشی راحتتر حرف هامون رو بیان می کنیم قابل درک باشه.

این پادکست شامل توضیحات تخصصی نیست و همین ویژگی آن باعث دو چندان شدن محبوبیتش شده؛ اینکه راحت بدون پرده و بدون استفاده از الفاظ خاصی موضوعات و دغدغه های روزمره زندگی رو بررسی میکنه دلیل جذب تعداد زیادی از افراد بخصوص نوجوانان شده و صحبت های روون و قابل درک بیان شده در این پادکست باعث میشه شنونده خسته نشه و خط فکری به جای دگری پرت نشه و لحن و شخصیت صمیمی روایتگر باعث القای حس یک مکالمه دو طرفه میشه.

برای مثال یکی از اپیزود های این پادکست در مورد فضاهای مجازی و اثراتش توی روحیه و زندگی افراد بوده و خود این شخص که سن کمی هم داره با بیان تجربیات شخصی خودش در این فضا و بالا و پایین هاش و در آخر تحلیل ها و پیشنهاد های برای اینکه چطور خودمون رو از جنبه های مخرب فضاهای اجتماعی دور نگه داریم باعث میشه تا به شنونده حس درک شدن دست بده و به عنوان یک فرد شناخته شده در فضای اینترنت که از اثرات مضر مقایسه خودمون با ورژن بی نقص دیگران در فضای اجتماعی باخبر هست توضیحات مناسب و قانع کننده ای در این مورد ارائه میده و اکثر بخش های این پادکست موضوعاتی مثل اعتماد بنفس - حس افراد نسبت به بعد جسمانی و روحانی خودشان و مشکلات ارتباطات ما با افراد در



پادکست یا وب آوا یا پادپخش یا تدوین صوتی، انتشار مجموعه ای از پرونده های رسانه دیجیتال است که توزیع آن در اینترنت با استفاده از خوراک صورت می گیرد، و توسط کاربران معمولاً بر روی یک پخش کننده موسیقی دیجیتال قابل دریافت و پخش است. این روش ارائه محتوا، در سال ۲۰۰۴ محبوبیت و گسترش یافت؛ و گاه به آن رادیوی اینترنتی گفته می شود.

برای دریافت آن، معمولاً از برنامه های خوراک خوان که از خدمات وب استفاده می کنند استفاده می شود و بر روی رایانه های خانگی یا پخش کننده های موسیقی دیجیتال قابل پیاده سازی است. قابل ذکر است که عمل دریافت پادکست را پادکچ می گویند.

بعد به تار مو منو نجات داد. به تار مو که توی دفتر با چسب چسبونده بود. و من امیدم همون قدر باریک شده بود. بین هستی و نیستی تاب می خوردم، به همون تار مو. و بعد گفتیم من قول دادم جکو تموم کنیم، بعد می رم دیگه آرزو هامو می دارم کنار، مدرسه نمی رم و اون فکرایه که کرده بودم. تمام زورمو جمع کردم با لکنت گفتیم «ددار چین». بعد چشمامو باز کردم دیدم هیشکی نمی خنده. بین اوانام تعجب کرده بودن که این دیوونه رو چه قدر باید مسخره کنیم که دست بکشه. بعد سعید که جلوم بود گفت: «بزن قدش، خیلی باحال بود.» و هیچ کس راجع به اون حادثه دیگه حرف نزد. این آغاز حرف زدن من بود.



گفت‌وگوی اختصاصی با مجتبی شکوری

چیزی که خواندید، تکه‌ای از حرف‌های مجتبی شکوری بود در مورد «لحظه دارچین» و «جنگجوی اندوهگین». مفاهیمی که خود مجتبی شکوری رویشان اسم گذاشته، اما داستان هر کدام را که می شنویم، انگار از زبان و فکر خود ماست. می فهمد مان انگار. خلاصه این که پیشنهاد می کنیم داستان جنگجوی اندوهگین را هم خودتان بروید بشنوید. داستان آدمی که «تمام قلبش پر از اندوهه ولی جکو داره تا آخر می گه».

می خوام به چیزی بگم که به بچه‌ها یاد می دم. به بچه‌ها می گم: «دنیا جای بدیه، اما ارزش جنگیدن داره». به بچه‌ها می گم: «دنیا پر از لحظه‌های دارچینه، وقتی احساس می کنی ضعیفی، تنهایی. به هر قیمتی شده، جکو باید تا آخرش بگی. هر چه قدر که بغض گلو تو گرفته یا احساس یأس می کنی، جکو تمومش کن. یعنی اون چیزی که به عهده تونه، تا ته انجامش بده».

تو به کلاسی با بچه‌های محروم کار ... می کردیم. از بچه‌ها پرسیدم «آرزوتون چیه؟» یکی دستشو گرفت بالا، به دختر کلاس نه می بود. گفت: «آرزوی من اینکه که آتش نشان شم». بعد گفتیم: «چرا؟» گفتش که «ما تو به ده زندگی می کنیم، اطراف تبریز، خوی. به روز بخاری مون آتیش گرفت، خونه سوخت، پدر، مادر و خواهرم جلوی چشمم سوختن. و من فقط داداشمو بغل کرده بودم که این نسوزه، و به کپسول آتش نشانی نبود تو اون ده که این در چوبی رو بتونن باهاش خاموش کنن. می خوام آتش نشان شم تو همه دهات ایران بع کپسول آتش نشانی بذارم که اون رنجی که من می کشم کسی نکشه... من تو به کلاس دیگه‌ای از یکی پرسیدم، گفتیم «آرزوت چیه؟» و این دختر کلاس نهمه، دی ماه سه تا از عزیزاشو خاک کرده و کلاس ۹۴ نهم معدنش بیسته. به جنگجوی اندوهگین واقعیه. تمام قلبش پر از اندوهه ولی جکو داره تا آخر می گه».

یکیش لحظه دارچینه. اینم به ...» داستانی داره، اینو خیلی من می گم. ببین، من لکنت که داشتم، پیش به آقایی گفتاردرمانی می کردم. خیلی دوست داشتم. بعد به من گفت: «بین مجتبی تو بلدی، خوب حرف می زنی، می گی، تکنیکا، جویدن، تنفس، همه اینات خوبه، ولی جرئت نداری حرف بزنی. یک بار باید به جکی انتخاب کنی، از اول تا آخر، به هر قیمتی شده، هر چه قدر سخت، کامل بگیرش». گفتیم: «باشه». گفت: «چه جکی؟» گفتیم: «یه روز به چینیه رو دار می زنی می شه دارچین». و به نظرم بامزه نیست، ولی کوتاهه، زود می شه گفتش. گفت: «بین مجتبی به هر قیمتی شده تمومش کن جکو، باید تا ته بری». اوادم پیام بیرون، گفتیم «باشه»، به مو از سرم کند. چسبوند رو به دفتر با به چسب نواری، گفت تو موتو گرو گذاشتی. این خیلی مهمه، قول دادی. رفتیم بیرون، دیگه ده هزار بار به پدر، مادر: «به روز به چینیه رو دار می زنی می شه دارچین». تمرین می کردم جلوی آینه، این جا دستمو تکون بدم، این جا به افق خیره شم، این جا موهام بیفته پایین، بدم عقب بگم «دارچین». همه چی اوکی و فیکس، رفتیم آقا. جمعه بود، فوتبال بازی کردیم و بعدش می نشستیم جک می گفتیم، ادای معلمامونو درمی آوردیم. من گفتیم آقا منم به جک دارم. همه تعجب کردن که این که زیاد حرف نمی زنه. شروع کردم. آقا صحت، «به» سخت ترین چیز تو لکنته. «به» که می گن «به روز به آقانه...»، «به روز به خانومه...»، «به ای که اول همه جا جکا هست. و «به» گرفت، تا اوادم بگم «ی ی ی ی». بعد فکر می کردم که خب الان چی بود؟ الان باید چی کار کنم؟ تنفس از کجا؟ بعد بچه‌ها شروع کردن به خندیدن. فرآیند جک گفتن از خود اون جکه خنده دار تر شده بود براشون. خلاصه گفتیم، آقا «ج». «ج» ی چینی. صامته، آدمای عادی هم گیر دارن توش. بعد «ج» گرفت. ببین، خیس عرق شده بودم، بچه‌ها می خندیدن، به رفیق داشتم جلوم ادامو درمی آورد، همون جوری صورتشو منقبض می کرد که بگه. گفتیم چشمامو ببندم، ببینم، من سختگوی دولتم، قراره آرزوهای بزرگ [داشته باشم] اون کت شلوارو می پوشم به روز. و شروع کردم «دا» ی «دار می زنی» و دیدم آروم آروم دارم گریه می کنم، بدون این که خودم بفهمم. گونه‌هام می خارید، دستامو مشت کرده بودم، رسیدم به «دارچین». و من می گم «لحظه دارچین» برای این که لحظه دارچین لحظه‌ایه که یأس، کل قلبتو پر می کنه. لحظه‌ایه که احساس می کنی خیلی تنهایی، احساس می کنی هیشکی نکات نمی کنه. و من اون جا این جوری بود که تو دارچین، وسط اون طوفان خنده‌ها که از گوشم رد می شد، احساس کردم که من چه قدر بدبختم و چه قدر دورم و چه قدر فیکه این آرزو. و گفتیم می رم خونه و درو می بندم و گور بابای این آرزو. خودمو خراب کرده بودم تو اون لحظه از شدت فشاری که بود. دوم دبستان بودم.



مه‌سا افشارى

موس ليمو

موسها به روشهاى مختلفى تهيه ميشن؛ كه غالبا در دستور تهيهى آنها زرده تخم مرغ يا سفيده و در روش هاى ساده تر فقط خامه فرم گرفته شيرين به كار ميرود. موس ليمو هم مانند كيك ليمو، طعمى جالب و متفاوت نسبت به ساير دسرهاى مشابه دارد.

براي تهيه موس ليمو ابتدا نياز داريم كرم ليمو را تهيه كنيد.



۲ عدد	زرده تخم مرغ
۲ عدد	تخم مرغ كامل
۳/۴ پيمانه	شكر
۲/۴ پيمانه	اب ليمو ترش تازه
۵۰ گرم	كره
۱ ق ق	رنده پوست ليمو*
۱/۸ ق چايخورى	نمك

در قابلمه ي مناسبى، زرده تخم مرغ و دو عدد تخم مرغ كامل را بريزيد. شكر را به ان اضافه كنيد، به خوبى با هم مخلوط كنيد. سپس اب ليمو و رنده پوست ليمو را هم بيفزايد. مواد را به خوبى مخلوط كنيد، نمك را هم به مواد اضافه كنيد.

سپس آب ليمو و رنده پوست ليمو را هم بيفزايد. مواد را به خوبى مخلوط كنيد، نمك را هم به مواد اضافه كنيد.

سپس قابلمه را روى حرارت كم قرار دهيد و مرتب هم بزويد. پروسه ي هم - زدن مواد بين ۸ تا ۱۰ دقيقه حدودا طول ميكشد. مدام مواد را هم بزويد تا زمانى كه به غلظت فرنى برسد. از روى حرارت برداريد و كره كه به قطعات يك يا دو سانتى برش داديد را به كرم اضافه كنيد

شروع كنيد به هم زدن تا كره با حرارت كرم نرم شود. با اضافه كردن كره، - كرم ليمو آماده ست. اجازه دهيد كرم سرد شود و هرچند دقيقه كرم را هم بزويد تا رويه نيندد. سپس كرم ليمو را داخل ظرف يا شيشه مناسبى بريزيد روى كرم را سلفون بكشيد تا رويه ي كرم خشك نشود و هوا نگيرد. (اين كرم را تا چند روز در يخچال ميتوانيد نگهدارى كنيد).

مراحل تهيه موس ليمو:

در اين مرحله نياز به خامه ي قنادى داريم كه مى توان ان را به صورت شيرين شده يا يخ زده از لوازم قنادى فروشها تهيه كرد.

با همزن شروع به زدن خامه ميكنيم؛ با دور كند شروع به زدن خامه ميكنيم تا يكدست و همگن بشه و تكه هاى يخ داخلش آب بشه؛ بعد دور همزن رو بالا ميبريم و به زدن ادامه ميديم تا كاملا فرم بگيره؛ بسته به قدرت همزن ممكنه ۵ الی ۱۰ دقيقه طول بكشه.

وقتي ظرف رو برميگردونم، اصلا از ظرف يا همزن نريزه. در اين صورت خامه فرم گرفته.

خامه ي فرم گرفته را به كرم ليمو اضافه كنيد و به آرامى خامه را با كرم ليمو مخلوط موس آماده شده را داخل قيف بدون ماسوره بريزيد و دو تا سه قاشق غذاخورى كيك خرد شده در هر ليوان يا ظرف سرو بريزيد و كمى فشار دهيد؛ سپس موس را روى خردههاى كيك بريزيد و ليوان را پر كنيد..

در نهايت با خامه فرم گرفته و ليمو تزئين كنيد. براى خوش عطر و طعم تر شدن موس، از ۱/۴ قاشق چاي خورى وانيل ميتوانيد استفاده كنى و اگر ميخواهيد موس خوش رنگ ترى داشته باشيد، از كمى رنگ زرد خوراكي استفاده كنيد.

۱ پيمانه	خامه فرم گرفته قنادى
به ميزان لازم	كيك خرد شده يا بيسكوييت
۳/۲ پيمانه	كرم ليمو



سایتی غیر ایرانی است که تمامی زبان های برنامه نویسی را دارا میباشد که هم میتوان آموزش دید هم میتوان آزمون
www.w3schools.com



وب سایت تاپ لرن در پاییز ۱۳۹۶ پیاده سازی شده است. تاپ لرن یک پلتفرم کاملاً متفاوت در زمینه یادگیری و آموزش بوده تا بتواند برای کسب و کار، توسعه و نگهداری نرم افزار، فن آوری های جدید و مهارت های خلاقانه ای که شما به دنبال آن هستید به صورت حرفه ای آموزش ببینید

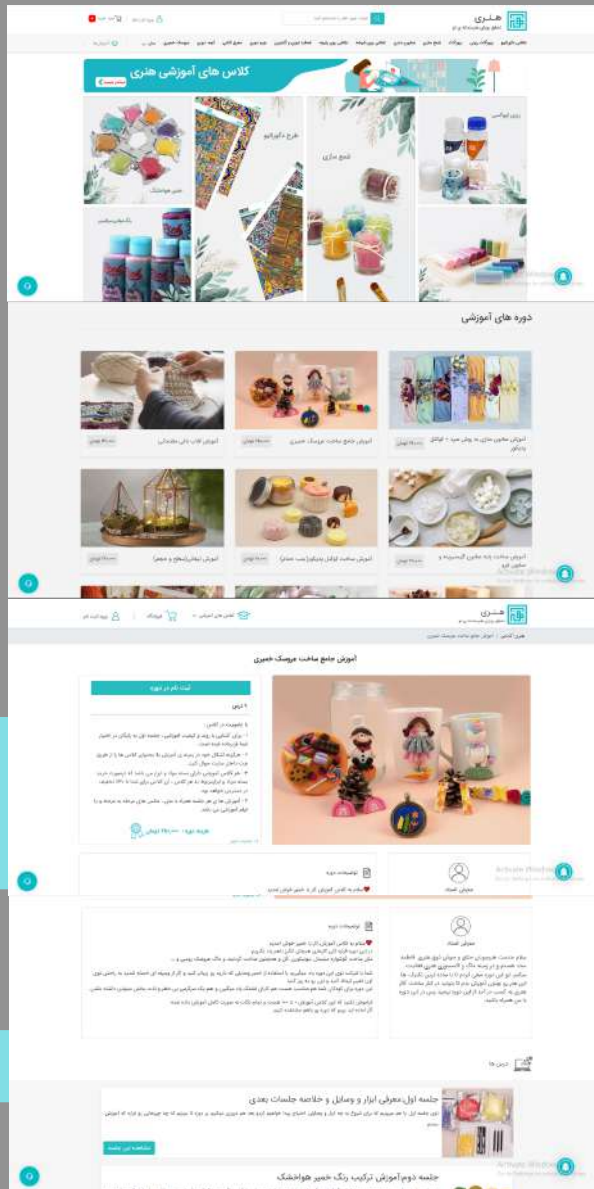
toplearn.com/

موژان معینان

خیلی از ما به کارهای هنری علاقه داریم، و تابستان هم زمان خوبی برای یاد گرفتن مهارت های هنری است؛ اما خیلی از ما شرایط رفتن به کلاس حضوری را نداریم، مخصوصاً حالا که کرونا هم هست و رفتن به کلاس های حضوری سخت تر شده. اما اگر این کلاس ها مجازی باشند چطور؟

سایت هنری یکی از جاهایی است که برای ثبت نام در این کلاس ها میتوانید به آن مراجعه کنید! دوره های آموزشی این سایت، بسیار جالب و متنوع هستند، به طوری که با هر سلیقه ای میتوانید دوره ای را پیدا کنید که برایتان جالب باشد. این دوره ها شامل تعدادی جلسات آنلاین هستند که میتوانید در هر زمانی که خواستید آنها را ببینید و از آنها استفاده کنید. تعداد جلسات زیاد نیست، زمان هر جلسه هم خیلی زیاد نیست و از شما وقت کمی میگیرد. هزینه این دوره ها با هم متفاوت هستند اما به طور کلی قیمت نسبتاً مناسبی دارند.

در مورد این دوره های آموزشی، یک نکته خیلی خوب وجود دارد و آن هم این است که این سایت، وسایل مورد نیاز برای هر دوره را در یک پک جمع آوری کرده و میتواند هنگام خرید دوره، وسایل مورد نیازش را هم به صورت یک جا تهیه کنید. البته ممکن است تریج استفاده کنید؛ در این صورت میتوانید به بخش فروشگاه سایت بروید و از آنجا شکل های متفاوت مهره ها، قاب های گردنبند و... را تهیه کنید.



پرسا



پرسا: (اسم) صفت فاعلی دائمی، پرسان، پرسشگر، جويا



عضو خانوادگی سمپاد بودن، امکان حضور در اجتماع بزرگی مثل فرزاتگان ۷ رو داشتن، آشنایی با باقی اعضای این مدرسه و... همه و همه جزء اتفاقاتی هستن که بهترین خاطرات رو برای ما رقم میزنن.

دوست‌هایی که از طریق این خانواده پیدا می‌کنیم، لحظه‌های قشنگی که برای خودمون می‌سازیم و مهارت‌هایی که یاد می‌گیریم چیزهایی هستن که به سمپادی رو سمپادی می‌کنن...

یکی از این مهارت‌هایی که به بدهای شخصیتی ما اضافه میکنه پژوهشه، بچه‌های سمپادی باید بتونن بعد‌های پژوهشی، فرهنگی و آموزشی رو همزمان جلو ببرن تا ثابت کنن با بقیه فرق دارن.

از قدیم نمایشگاه‌های علوم هویت اصلی فرزاتگانی‌ها بودند و تا امروز هم همیشه با تلاش بچه‌ها به خوبی برگزار شدن.

رستا برای فرزاتگان ۱۷ ها همون هویتنه.

هویتی که باید بهش بها داده باشه و هویتی که ما رو سمپادی می‌کنه.

هویتی که ما رو تعریف می‌کنه.

شکی هم نیست که هویت ما باید به بهترین نحو ممکن جلوه داده بشه و این یعنی اعضای فرزاتگان ۷ باید به خوبی از پس برگزاری رستا بر بیان.

اتوپای فردی.

مفهومی که برای خیلی هامون به اسم ناشناخته‌ست! اما رسیدن بهش در پس هدف‌های همه‌مون هست! اتوپای فردی همون چیزیه که می‌خوایم در نهایت بهش برسیم. اتوپا یه معماست. یه معمای پیچیده که برای هر فرد یه معنایی داره! اتوپای فردی هر نفر با بقیه متفاوت! مثل تمام چیزهای دیگه‌ای که انسان‌هارو با هم متفاوت می‌کنه.

هر کس توی تمام زندگی‌ش دنبال اتوپا و زندگی ایده‌آل خودشه!

یکی با پیدا کردن شغل دلخواهش، یکی با سفر رفتن زیاد، یکی با نوشتن و ...

توی این ماجراجویی دنیا و هزار توی معماهای جهان هر کدوم قراره راه خودمون رو پیدا کنیم.

این معماها همیشه آسون نیستن و بعضی وقتا زمان زیادی می‌برن تا جوابشون رو پیدا کنیم. ولی زمان‌مون کافی نیست. این خاصیت انسانه، زمان هیچ وقت براش کافی نیست!

برای همین هم بهتره که از زمان محدود و کم‌مون درست استفاده کنیم.

و این درست استفاده کردن با پی بردن به احساسات پیچیده‌ی ذهن‌مون به دست می‌آد ولی این قرار نیست آسون باشه...

لوگو

لوگو جزء اصلی‌ترین بخش‌های رستانه که معرف مفهوم و تم هر سال ماست. با در نظر گرفتن اینکه امسال تم رستا، معماست و قصدش رساندن مفهوم سازماندهی احساسات پیچیده ذهن برای رسیدن به اتوپیایی فردیه؛ توی دل لوگو می‌تونیم هزارتو، شهر، آسمان و یک علامت سوال رو در قالب کلی یک رد پا ببینیم.

حالا چرا این لوگو؟

بیاین از قالب کلی شروع کنیم، ردپا. این کلمه یکی از کلید واژه‌های اصلی تمه. ما ردپاها رو توی مسیر مون دنبال می‌کنیم تا به هدف و مقصدی که می‌خوایم برسیم. علامت سوالی هم که توی ردپا می‌بینیم، نشونه همینه. توی مسیر کلی سوال و معماست و البته از اصلی‌ترین مفاهیم تم ماست.

کلهکشان و ستاره‌ها حرفای خیلی زیادی برای گفتن دارن. ما شبها به آسمون نگاه می‌کنیم و می‌بینیم ستاره‌ها با بی‌نظمی توی آسمون پخش شدن غافل از اینکه ستاره‌ها و کلهکشان‌ها از منظم‌ترین چیزایی هستن که توی عالم ما وجود دارن. و این خیلی جالبه که ما با اینکه فکر می‌کنیم اون‌ها بی‌نظم توی آسمون پخش شدن، نظم باور نکردنی‌ای رو به وجود آوردن.

نمی‌دونم قبول دارین یا نه ولی مردم بی‌نظم هستن. شهر و اجتماع‌های مختلف به این بی‌نظمی، نظم می‌ده. اما مسئله به همین سادگی این‌جا تموم نمی‌شه! مردم هر کدوم احساسات و افکار خودشون رو دارن و همین باعث میشه شهر مفهوم گویای گنگی از نظم در عین بی‌نظمی به ما بده.

کلمه رستا داخل هزارتو پنهان شده و هزارتو خودش نوعی معماست. پس زمینه سیاه هزارتو و راه‌های سفید، نشون دهنده محیط تاریک و راه روشن نشون دهنده‌ی مسیر ماست که ما رو هدایت می‌کنه.

لوگوی امسال از طرح‌های مختلف قفل و کلید و گره، به یه ردپا رسید و در نهایت مفهومی که ما می‌خواستیم رو ارائه کرد. تکمیل لوگو خودش به تنهایی، هر سال یه هزارتوی پر پیچ و خم رو در پیش داره اما بچه‌هایی که لوگو رو انتخاب می‌کنن هر سال بهترین راه رو براش پیدا می‌کنن و از معمای گنگی خودشون باید هم بسازن و هم بهش جواب بدن، مفهوم زیبایی رو خلق می‌کنن تا این مسیر رو روشن کنن.



چرا این لوگو؟

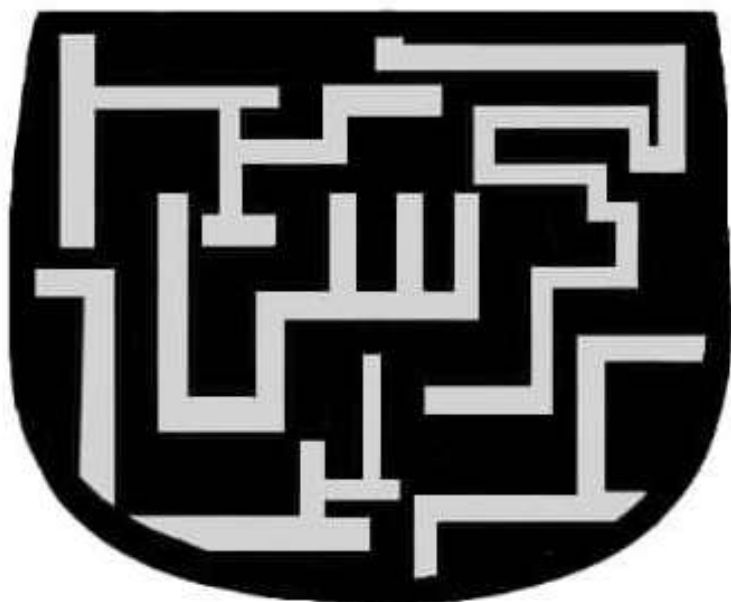
با توجه به تم مشخص شدهی رستای ۱۰ «معما»، و مفهوم آن تحت عنوان «سازماندهی احساسات پیچیده و نظم دادن به بی‌نظمی‌های ذهن، برای رسیدن به اهداف و اتوپیای فردی»؛

قالب طرح کلی این لوگو رد پاست که یکی از کلیدواژه‌های اصلی یادآور شده توسط تم می‌باشد. با دنبال کردن این رد پاها و رسیدن به مقصد، تحت پوشش مفهوم هم قرار گرفته می‌شود.

از جمله کلیدواژه‌های مربوطه‌ی دیگری که توی لوگو نمایان است، می‌توان به «علامت سوال» و «هزارتو» اشاره کرد.

نظم در بی‌نظمی، ناشناختگی و معماگونه بودن «آسمان شب و کهکشان» در طبیعت، همین‌طور «شهر و ساختمان‌ها» مفهوم مشترکی را القا می‌کنند، اما این بار از لحاظ انسانی

و کلمه‌ی «رستا» در هزارتو قابل رویت و در مجموعه‌ای از رنگ‌های سیاه و سفید نهفته است که نمایان‌گر روشنایی نهایی در تاریکی معما می‌باشد.



معرفی رشته های پژوهشی

هوش مصنوعی:

ابزار راه این پژوهش برای توسعه یک هوش مصنوعی و شناخت آن، زبان پایتون است. پایتون یک زبان سطح بالای برنامه نویسی است، در این رشته پژوهشی سعی میشود تا دانش آموزان توانایی کد زدن و تفکر برای بهتر کردن خود را فرا بگیرند.



معماری:

در این پژوهش دانش آموزان با یادگیری روشهای درست طراحی و ترسیم، سعی میکنند فضای مناسبی برای یک ساختمان را طراحی کرده و نقش موثری در بهبود کیفیت زندگی افراد جامعه داشته باشند.

سیمولیشن:

در این پژوهش دانش آموزان بهدوراز چالشهای مکانیکی و الکترونیکی رباتها به توسعه الگوریتمهای علوم کامپیوتر و هوش مصنوعی می پردازند.



IYPT:

مسابقه های گروهی است که در آن هر سال چندین سوال از حوزه های مختلف فیزیک منتشر میشود و دانش آموزان یک سال فرصت دارند به این سوالات پاسخ دهند. دانش آموزان با مطالعه مقالات و دیگر منابع و انجام آزمایش و جمع آوری داده به سوالات پاسخ میدهند و در قالب خاص مسابقه به طور شفاهی پاسخ ها را ارائه میدهند.

سازه:

در این پژوهش سازهها که میتوانند از دو جنس چوب و ماکارونی باشند بهعنوان ماکت ساخته میشوند و سازههای که بتواند بار بیشتری تحمل کند و بازدهی و عملکرد بهتری داشته باشد، موفقتر خواهند بود.

ضربان فکر:

در این کلاس از دانش آموزان خواسته می شود که دغدغه های اجتماعی خودشان را که میتوانند مسئله اجتماعی جامعه ما باشد، برشمارند که در نهایت با بررسی در رابطه با این دقیقه ان را با دقت بررسی کنند.

بیوشیمی:

در این پژوهش دانش آموزان به دنبال پیدا کردن یک روش جدید یا یک ترکیب جدید و بررسی تأثیرات مواد بر موضوعی خاص هستند.

فیلمسازی:



در این پژوهش سعی بر این است دانش آموزان با شکل دادن طرح یا ایده اولیه و داستاننویسی، بتوانند فیلمنامه خود را بنویسند و بعد بتوانند به صورت مستندی کوتاه آن را فیلمبرداری کنند.

هوافضا:

در این پژوهش دانش آموزان با تجربه قوانین فیزیک بهصورت عملی و واقعی و با به چالش کشیدن آنها لوازمی مانند گلايدر و راکت میسازند و در نهایت کارشان را آزمایش میکنند.

-طراحی صنعتی-

-کپسول سلامتیبه-

-معماری-

تو طراحی صنعتی ما کلاً با استفاده از علم و صنعتی که با هنر و طراحی ترکیب شده، محصول یا خدماتی رو خلق و یا ارائه می کنیم که هر کدام می تونه باعث رفع به مشکل خاص تو هر موضوعی بشه.

پروژه‌ی من در رابطه با طراحی نوعی گلدان هوشمندنه، که به طور خودکار و بدون دخالت فرد گیاه رو آب یاری میکنه، که می تونه برای افرادی که بنا به هر دلیلی ممکنه برای مدتی به گیاهاشون دسترسی نداشته باشن، کمک زیادی بکنه. و دغدغهی خشک شدن گیاه و آب نرسیدن بهش رو رفع کنه! قطعاً مدل های دیگه از این گلدان ها قبل طراحی شده و حتا وارد بازار هم شده، ولی من با طراحی سیستم و مکانیزم جدید قابلیت های بیشتری به گلدان اضافه کردم که به ما این اجازه رو می ده چند تا آپشن رو تو به گلدان سبک و ساده داشته باشیم! حقیقتاً علاقه‌ی شدید بهش

بنده عاشق هنر هستم و خب بنظرم ترکیب علم و هنر خیلی چیز زیبایه و کلا رشته هایی که بیشتر مد نظرم هستن، رشته های طراحی یا معماری ان

و بله؛ قطعاً! دوباره طراحی صنعتی برمی داشتیم.

طراحی صنعتی خیلی دنیای بزرگیه، به صنعت خاصی محدود نمی شه.. جوری که به طراح داخلی هم کارش به طراح صنعتی وابسته ست و تو همه ی فیلدها می تونی مانور بدی. ولی خب به نظرم تمرین طراحی و دست قوی و ایده پردازی از همه چی مهم تره!



پروژه‌ی من به ارگانایزریه که به منظور مصرف به موقع دارو ها طراحی شده. مخاطب این پروژه کود کان هستن و چون در شرایطی مثل رفتن به مدرسه پدر و مادرشون توانایی نظارت کامل روی مصرف به موقع داروهاشون رو ندارند می تونن این دستگاه رو که هم سبک و هم کوچیکه رو داخل کیفشون بذارن و دستگاه هم سر تایم به اونا آلارم می ده تا داروشون رو مصرف کنن. همین طور طراحی به گونه اییه که اون ذهنیت بد از دارو و اون حس بیمار بودن و عیب داشتن رو از اون ها دور می کنه.

بخاطر اینکه خودمم همیشه به این مشکل برخورددم و به نظرم بچه های زیادی هستنند که واقعاً به همین چیزی نیاز دارنند. نه فقط اون ها بلکه مادر و پدراشون هم دیگه علاوه بر دغدغه و مشغله های کاریشون نیازی ندارن نگرانی مصرف داروهای بچشون رو داشته باشن.

پروژه‌ای که ما برای پژوهش مون برداشتیم، طراحی یک کمپ جنگلیه که با رویکرد معماری پایدار هست و سعی کردیم که با این طراحی کمترین آسیب رو به محیط زیست بزنینم در عین اینکه فضای های مفید و کاربردی ای داشته باشه.

دلیل اینکه پژوهش معماری رو انتخاب کردم این بود که همیشه به معماری و دکوراسیون و طراحی حجم های کاربردی و خاص علاقه داشتیم و بله اکه برمیگشتم عقب، باز هم همین پژوهش رو انتخاب می کردم.

به نظرم در رابطه با پژوهش معماری، علاقه خیلی می تونه پراهمیت باشه چون باعث می شه که خیلی خوب بتونی رو پروژه ت کار کنی و پیگیری بشی. بنابراین اگر کسی به این رشته علاقه نداره، به نظرم اصلاً نباید بیاد سراغش.

سخنی هم با بچه ها

مهتا شریفی

فاطمه کاشی یزها

-بیوشیمی-

پس از تأیید مواد انتخاب شده با استفاده از روش های عصاره گیری مختلف عصاره گیری انجام شده و در محیط کشت قرار داده شود.

سپس با استفاده از محلول مقدار کلژن TNBS شناساگر موجود در محیط کشت مشخص شده و برترین ماده از بین مواد مورد نظر مطرح شود.

کار های آزمایشگاهی رو تجربه کنیم و اینکه بفهمیم چقدر به داروسازی ربط داره و اگه ربط داره داروسازی چجوری هست. نسبت به سایر رشته های پژوهشی.

بله دوباره همین رو انتخاب می کنیم چون هنوزم دوست دارم موضوعم رو ادامه بدم و این موضوع رو به جای خوبی برسونم.

کلژن یکی از مهم ترین پروتئین های بدن انسان است که یک سوم پروتئین های بدن را تشکیل می دهد. محل ساخت این پروتئین سلول های فیبروبلاست می باشد. عواملی مانند استرس، افزایش سن، مصرف دخانیات کمبود کلژن بدن را در پی دارد؛ به این منظور یافتن موادی طبیعی با خاصیت تاثیر گذاری بر میزان کلژن در بافت ها لازم است؛ به همین دلیل در این پروژه سعی بر این است عواملی یافت شود که در میزان کلژن سازی بدن مؤثر هستند و در آخر عاملی که بیش ترین تاثیر گذاری را دارد شناسایی شود. مواد منتخب سیر، موم عسل و رزماری می باشد. نکته قابل توجه این است که در چندین سال گذشته مقاله و پروژه های درباره میزان اثر گذاری گیاه سیر انجام نشده است. برتری این مواد نسبت به سایر مواد این است که

آمینواسیدهای موجود در ساختار کلژن در ساختار آنها نیز دیده می شود و عوامل تاثیر گذار در ساخت کلژن را نیز دارا هستند.

خب اساس کار ما نقد نگاه و نظریات فلاسفه یونان باستان به زن و بوده و اومدیم برا این نقد از ریشه به موضوع نگاه کردیم یعنی اصلاً شناخت چی هست چرا تو زن و مرد فرق داره تو مدرنیته چه تغییری پیدا کرده چقدر به بدن ارتباط داره و... بعد هم اومدیم یک نگاه جایگزین رو ارائه دادیم.

خب این به موضوعیه که توی دوره ای ازش شنیدیم یا دچارش شدیم پس فکر کنیم اونیه که فر دا امتحان داره.

افتخارات

مصاحبه اخبار جوانه ها با دانش
آموزان برگزیده کشوری
خوارزمی



موزان معینیان
کسب مقام سوم
کشوری ۲۳ امین
جشنواره
خوارزمی گرایش
نجوم



تهمینه نهراسی
کسب مقام دوم
کشوری ۲۳ امین
جشنواره
خوارزمی
گرایش نجوم



پرنیان رامرودی
کسب مقام
برگزیده در
کارسوق کشوری
شیمی مدارس
سمپاد



حانیه الهی
کسب مقام
برگزیده در
کارسوق کشوری
شیمی مدارس
سمپاد



سایا نوردوست
کسب مقام
برگزیده در
کارسوق کشوری
شیمی مدارس
سمپاد



روژین نوری
سراجی
کسب مقام
برگزیده در
کارسوق کشوری
شیمی مدارس
سمپاد



فاطمه سرایانی
کسب رتبه شایسته
تقدیر در جشنواره
ابن سینا گرایش
علوم زیستی -
پزشکی



نگین خزایی کسب
رتبه شایسته تقدیر
در جشنواره ابن
سینا گرایش علوم
زیستی - پزشکی



سارینا منصوریان
کسب مقام
برگزیده در
کارسوق کشوری
شیمی مدارس
سمپاد



روژان فلاح شمس
کسب مقام برگزیده
در کارسوق
کشوری شیمی
مدارس سمپاد



ثنا اسماییلی
فر کسب مقام
برگزیده جشنواره
البرز ۱۴۰۰



سما اسماییلی فر
کسب مقام
برگزیده
جشنواره البرز
۱۴۰۰



نیوشا نوری
کسب مدال نقره
جشنواره ابن سینا
و کسب مقام اول
جشنواره دانش
آموزی همتا
گرایش معماری



فاطمه عزتی کسب
مدال نقره
جشنواره ابن سینا
و کسب مقام اول
جشنواره دانش
آموزی همتا
گرایش معماری

مصاحبه
روزنامه همشهری با
دانش آموز ارینا
دمنابی بان پروژه
ضربان فکر



گاز و آب



واج: (اسم) زمزمه (واژه‌نامه عمید)

چشم‌هام رو مدت‌ها به روی همه چیز بسته بودم. تنها چیزی که باعث می‌شد بفهمم هنوز هم دارم نفس می‌کشم، محرک‌های دورم نه، بلکه قلبی بود که هنوز هم به تپش‌هاش ادامه می‌داد. این‌جا سکوت مطلق بود. ساکن و بی‌تحرك. نمی‌دونستم همه چیز از حرکت ایستاده یا این من بودم که چیزی رو احساس نمی‌کردم، اما هر کدوم هم که بود، اهمیتی نداشت. تفاوتی در اصل واقعیت زندگی ایجاد نمی‌کرد. این‌جا، چه ساکن و در سکوت، چه شلوغ و پرتلاطم، برای من چیزی جز غار تاریک زندگی خودم نبود. همه چیز، از روزها و ماه‌ها گرفته تا افکار و عقاید

روی خطی صاف و بی‌معنی به طی شدن ادامه می‌دادن. این‌جا چیزی برای دیدن وجود نداشت، چیزی جز پلک‌های بسته و بی‌اهمیت به همه چیز، توی این غار تاریک به چشم نمی‌خورد. با این حال، فکر می‌کنم دقیقاً همون لحظه بود. صدای قطره‌های آبی که یکنواخت از سقف سنگی غار روی زمین چکه می‌کرد. آهنگین بود. زیبا و آرامش‌بخش. آرامش‌بخش‌تر از پرده‌ای که روی گوش‌هام گذاشته بودم تا بتونم جلوی رسیدن صداها رو به گوشم بگیرم؛ اما انگار... این صدا چیزی فراتر از نوای آهنگین قطره‌های آب بود. چیزی که باعث شد پلک‌هام رو از هم فاصله بدم. این بار، بعد از مدت‌ها چشم‌هام می‌تونستن تاریکی غار رو جلوی خودشون ببینن. زیبا بود. تاریکی غار بر خلاف آخرین دفعه‌ای که خودش رو به پرده سیاه چشم‌هام رسونده بود، زیبا بود. اما زیباتر از اون، انعکاس تنها نور موجود توی غار توسط قطره‌های آب بود. اشتباه بود اگر این دفعه، برخلاف قبل کمی کنجکاو می‌شدم؟ صدای قطرات آب مدتی بود که دیگه به گوش نمی‌رسید اما سکوت دیگه حامل احساسی از جنس آرامش نبود...

قطره اول؛

صدای چکیدن قطره اول روی آب‌های جمع شده کف زمین توجهم رو جلب کرد.

قطره دوم؛

تمام حواسم رو جمع کردم و به سمت گودال پر شده از آب رفتم. انکار شکاف روی دیواره‌ی غار باریک‌تر شده بود. قطره‌ها به سختی تصمیم بر چکیدن می‌گرفتن.

قطره سوم؛

این بار هم نور توسط سومین قطره بازتاب شد. نوری کم اما روشنی بخش بود.

قطره چهارم؛

گودال پر شده از آب بالاخره سر ریز کرده بود. راهش رو با تمام سختی مابین خاک‌های کف غار طی می‌کرد و ادامه می‌داد.

قطره پنجم؛

نور بازتاب شده و باریکه‌ی آبی که هنوز هم جاری بود، من رو به سمتی از غار که تا به حال هیچ‌وقت توجه نکرده و قصدش رو هم نداشتیم که توجه کنیم هدایت می‌کردن.

قطره ششم؛

سرعت بخش بود. قطره ششم نیرویی مضاعف به باریکه‌ی آب وارد کرد و راه رو هموارتر از قبل کرد. تقریباً به انتهای غار رسیده بودیم. هوا روشن‌تر شده بود. می‌تونستم احساس کنم که از خلأ و تاریکی مطلق خارج شدم. این‌جا بوی زندگی می‌داد.

قطره هفتم؛

ورودی غار مشخص شده بود. حجم زیادی از نور دیواره‌های غار سنگی رو روشن کرده بود. این غار زیبا بود... پوشیده شده از گیاه‌های پیچ‌های با گلبرگ‌های سبز مخملی و گل‌های بنفش.

باریکه‌ی آب جلوی ورودی غار متوقف شده بود. هفتمین قطره باعث حرکت دوباره شد.

باریکه‌ی آب حرکت کرد و از صخره‌ی سنگی پایین خزید. کمی جلوتر هم صدای آب می‌ومد اما این بار نه تنها قطرات خالی. این بار صدای برخورد موج‌ها با صخره بود. قطره‌های آب به دریا رسیده بودن و اما من... بعد از مدت‌ها سفر در تاریکی، بالاخره از غار زندگیم بیرون اومده بودم. من بالاخره نفس می‌کشیدم.

فائزه موسوی

این دنیا ارزشش را داشت؟

بنفش گره خورده به گلوی همسران منتظر،

اشک ریخته شده از دشت سبز چشمان دخترکی پنج ساله،

لرزش دست‌هایی جزو کبیده که قاب عکس لبخندی را در آغوش گرفتند،

سری مست شده از صدای آوار و جیغ‌های ملتس،

قلبی لرزان از ترس مرگ که تا یک قدمی جانت رسیده،

این دنیا برای تمام این‌ها ارزشش را داشت؟

باریکه‌ی خونی که خاک را کنار زده تا جلوی کفش‌های فرمز اما خاک گرفته‌ی دخترک بایستد. دخترکی که شاهد جان از دست رفتن قهرمانش بود.

این دنیا ارزشش را داشت؟

بگذار این بار مردم عامه جواب دهند.

ارزشش را نداشت!

فائزه موسوی



کلمه‌ها بی‌قرارند و مشت‌ها در جیب‌های
خالی نخ‌نما شده مسکون...
جوهر بی‌رمق خودکار در کماست و
امیدی به بازگشت رنگ به چهره‌اش
نیست...
و من
دلهره دارم از خط‌خطی‌های کج و
معوجی که پاک نمی‌شوند مگر به
مچالگی کاغذ...
دلهره دارم از باهاییم که کج گذاشته
می‌شوند و ردپایی که از بین
نمی‌روند مگر به کج رفتاری...
دلهره دارم از هوایی که به ریه‌هایم
بر نمی‌گردند مگر به تنفس مصنوعی...
دلهره دارم از ساعتی که عقربه‌هایش
بر نمی‌گردد مگر به خرابی
چرخ‌دنده‌ها...
دلهره دارم از وارد شدن به جاده‌ای که
انتهایش را دیده‌ام و دریغاً که هر چه هست
چیزی جز سیاهی نیست...
من انعکاس خود ترسم وقتی در آینه به دو
حفره‌ی توخالی وسط صورتش، که اثر داغ
گلوله‌های زنگ‌زده‌ی درون مغزش هستند، زل
زده...
محیا ارسبارانی

هر آدمی در روح خودش، سمت چپ سینه یک شیشه
در بسته دارد. شیشه‌ها تو همه آدم‌ها یک شکل نیستن مثل
اثر انگشت می‌مونن. تو اون شیشه یک‌سری موج‌های
کوچیک آب در جریانه که گاهی آروم و نرمن و تال‌و
آفتاب به راحتی درشون دیده می‌شه؛ گاهی پرتلاطم و
تند و بی‌رحم به دیواره‌های شیشه می‌کوبن.

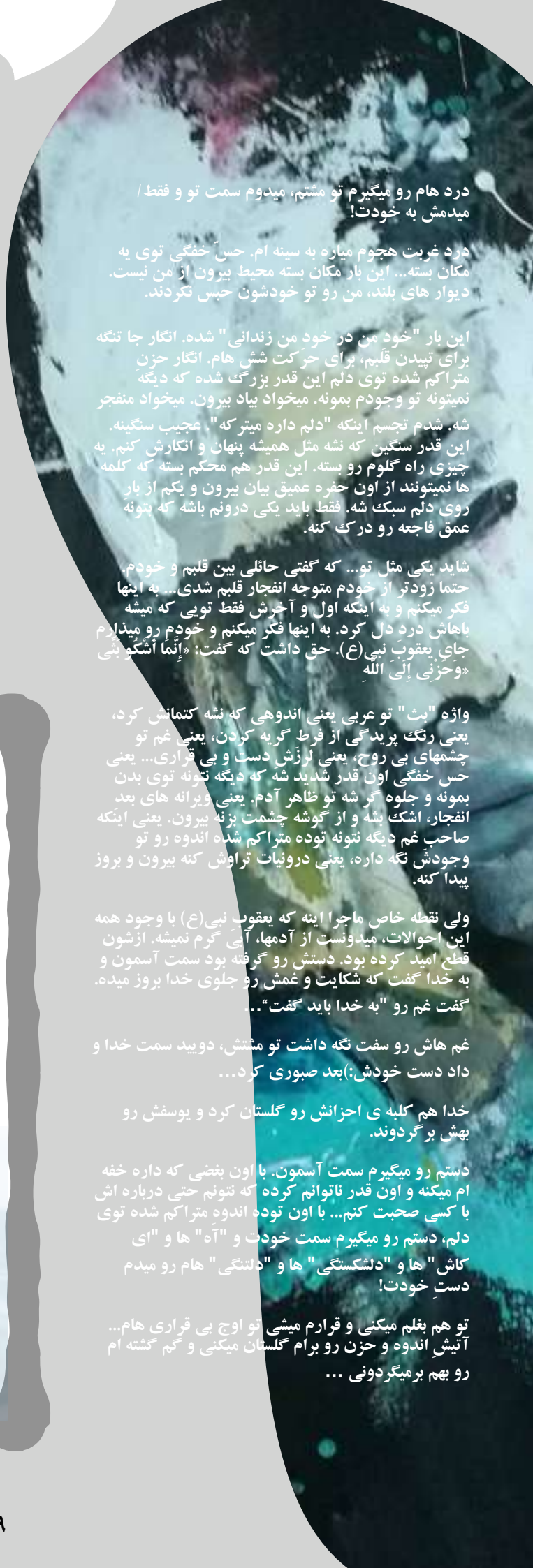
وقت‌هایی که دلت آشوب می‌شه، سرد می‌شه، یا مثل ماه
می‌درخسه همون موج‌ها در کارن. وحشیانه به هم کوبیده
می‌شن، یخ می‌زنن، آروم می‌شن و درخشش‌شون رو
دیواره‌های شیشه بازتاب می‌کنه.

همین موج‌ها وقت‌هایی که حالت بده دیگه تحملشون
نمی‌کشه در چوب پنبه‌ای شیشه رو باز می‌کنن و از
چشم‌ها جاری می‌شن، برای همین اشک چشم یکم
شوره، درست مثل اقیانوس.

یا وقت‌هایی که از همه‌کس می‌بری و دیگه اشک
در نمی‌آد و به اصطلاح دلت از سنگ می‌شه، اون موقع
موج‌ها یخ‌زدن و دیگه حرکت نمی‌کنن.

حواست به دلت باشه، آب خیلی روونه.

زینب طباطبایی



درد هام رو میگیرم تو مشتیم، میدوم سمت تو و فقط /
میدمش به خودت!

درد غربت هجوم میاره به سینه ام. حس خفگی توی یه
مکان بسته... این بار مکان بسته محیط بیرون از من نیست.
دیوارهای بلند، من رو تو خودشون حبس نکردند.

این بار "خود من در خود من زندانی" شده. انکار جا تنگه
برای تپیدن قلبم، برای حرکت شش هام. انکار حزن
متراکم شده توی دلم این قدر بزرگ شده که دیگه
نمیتونه تو وجودم بمونه. میخواد بیاد بیرون. میخواد منفجر
شه. شدم تجسم اینکه "دلم داره میترکه". عجیب سنگینه.
این قدر سنگین که نشه مثل همیشه پنهان و انکارش کنم. یه
چیزی راه گلوم رو بسته. این قدر هم محکم بسته که کلمه
ها نمیتونند از اون حفره عمیق بیان بیرون و یکم از بار
روی دلم سبک شه. فقط باید یکی درونم باشه که بتونه
عمق فاجعه رو درک کنه.

شاید یکی مثل تو... که گفתי حاللی بین قلبم و خودم.
حتما زودتر از خودم متوجه انفجار قلبم شدی... به اینها
فکر میکنم و به اینکه اول و آخرش فقط تویی که میشه
باهاش درد دل کرد. به اینها فکر میکنم و خودم رو میدارم
جای یعقوب نبی (ع). حق داشت که گفت: «إنما أشکو بنی
» و حزنی إلی الله

واژه "بت" تو عربی یعنی اندوهی که نشه کتمان‌ش کرد،
یعنی رنگ پریدگی از فرط گریه کردن، یعنی غم تو
چشمهای بی روح، یعنی لرزش دست و بی‌قراری... یعنی
حس خفگی اون قدر شدید شه که دیگه نتونه توی بدن
بمونه و جلوه گر شه تو ظاهر آدم. یعنی ویرانه‌های بعد
انفجار، اشک بشه و از گوشه چشمت بزنه بیرون. یعنی اینکه
صاحب غم دیگه نتونه توده متراکم شده اندوه رو تو
وجودش تگه داره، یعنی درونیات تراوش کنه بیرون و بروز
پیدا کنه.

ولی نقطه خاص ماجرا اینکه که یعقوب نبی (ع) با وجود همه
این احوالات، میدونست از آدمها، آبی گرم نمیشه. ازشون
قطع امید کرده بود. دستش رو گرفته بود سمت آسمون و
به خدا گفت که شکایت و غمش رو جلوی خدا بروز میده.
گفت غم رو "به خدا باید گفت"...

غم هاش رو سفت تگه داشت تو مشتش، دوید سمت خدا و
داد دست خودش؛ بعد صبوری کرد...

خدا هم کلبه‌ی احزان‌ش رو گلستان کرد و بوسفش رو
بهش برگردوند.

دستم رو میگیرم سمت آسمون. با اون بغضی که داره خفه
ام میکنه و اون قدر ناتوانم کرده که نتونم حتی درباره‌اش
با کسی صحبت کنم... با اون توده اندوه متراکم شده توی
دلم، دستم رو میگیرم سمت خودت و "آه" ها و "ای
کاش" ها و "دلکستگی" ها و "دلنگی" هام رو میدم
دست خودت!

تو هم بغلم میکنی و قرارم میشی تو اوج بی‌قراری هام...
آتیش اندوه و حزن رو برام گلستان میکنی و گم گشته ام
رو بهم برمیگردونی ...

«ترس آبی»

آسمان فرو می‌ریزد
درست همان لحظه که همه چیز زیباست
و درد
تنها تسکینی است که پرسه می‌زند در این
اطراف
و روح
افسانه‌ای است تنها که پرسه زدن از یاد برده

سقف آسمان
روی سرمان فروریخته و
دیگر کسی نیست که نجاتمان دهد
جز مرگ
و زندگی خیالی است نحیف
که آرام آرام تن می‌دهد
به مرگ
و تردید
خبر می‌دهد
از اشتباهی تلخ
:«شاید باید به جای «جز
از» می‌نوشتیم»

چه می‌شد اگر مرگ و زندگی
دست در دست هم هنوز
در این اطراف پرسه می‌زدند؟

چه می‌شد اگر هرگز
پارادوکس‌ترین مکمل جهان
نمی‌گشتند دور تا دور دنیا را؟

چه می‌شد اگر زمان
می‌گسیخت از هم
و هیچ‌گاه پیدا نمی‌کردند یکدیگر را؟

و چه می‌شد اگر ما
زندگی‌ای نبودیم فانی
که اسیر مرگی نامیرا شدیم؟

ولی فعلاً زندگی
همچنان دارد جریان
و مرگ
از غم نیستی در بر که گنبدیده

مرگ نامیرا می‌میرد
و ترس
برق خانه‌ی تکلیفش رفته
همراه زندگی بال بگشاید
یا که در مرگ سقوط کند؟
و به راستی چرا کسی نمی‌پرسد
که ترس از زندگی سخت‌تر است
یا که ترس از مرگ؟

آسمان آبی‌ست هنوز
و خورشید همچنان رنگی
اما ما مدت‌هاست غرق گشته‌ایم
میان آوارها
میان آن ترس آبی
که فروریخت روی سرمان

گر بلند شویم
می‌توانیم راه برویم
روی ابرها
آیا تا به حال کسی
جرئت کرده قدم بگذارد
بر توهمی پنبه‌نما
که می‌گریزد و می‌غرد در تاریکی شب‌ها؟
و آن ترس آبی
هنوز یابرجاست

باران می‌بارد
و ما همراهش اشک می‌شویم
باران می‌بارد
تنها مانده‌ایم با این ترس آبی رنگ

شریبت را بردار
قاشقت را پر کن
بنوش درد را
بچش مرگ را
فراموش کن زندگی را
بیا با ترس روبه‌رو شویم

و دیگر بس است دروغ
کافی‌ست استعاره
آن سقفی که فرو افتاد
آسمان نبود
خانه‌یمان بود
شاید خیلی دلبسته بودیم

و شاید ترس
از دل‌بستگی‌ای متولد شده
که دلش شکسته

این ترس غمگین است اما
بیا ما شاد باشیم
و باز از نو بسازیم
خانه‌ای بر آوارهای
تکه‌های شکسته‌ی دل‌هایمان

ترس حالا رخت بر بسته
پی زندگی‌اش رفته
ای آرزوی نامه رسان
به تو می‌گویم که ای کاش
زندگی‌اش آبی مرگ باشد

اما تو و من
نیستیم از جنس ترس
پس
بیا قرمز باشیم
و نارنجی و زرد
با مخلوطی دلپذیر از آبی و سبز
با همراهی افتخاری نیلی و بنفش
بیا رنگین کمان باشیم

ما زنده‌ایم هنوز
پس بی‌خیال مرگ
بیا رنگین کمان باشیم

.سارا رجایی

چند بار پشت سر هم پلک زد. چشمانش اما، همچنان خشک و قرمز بودند.

«به نظرت آسمون خیلی زیبا و فریبنده نیست؟»

ساعت چهار صبحه، تو مجبورمون کردی دراز بکشیم و به سقف خیره بشیم، درمورد چی حرف می‌زنی؟

می‌خواست بگوید «کسی که مجبورمون کرده تویی!» ولی به جایش آرام زمزمه کرد «خب مگه نمی‌گن آسمون یه جور سفته؟». زمزمه کرد چون نمی‌خواست کسی بشنود. حتی نمی‌خواست صدایش به گوش خودش برسد. چرا که چند ساعتی می‌شد که مغزش با او دعوایی در پیش گرفته بود؛ نمی‌خواست درمورد آسمان فکر کند. اما ساعت دیواری، چهار بامداد را نشان می‌داد و او ناگهان به طرز عجیبی حس کرد که چه قدر دلش می‌خواهد بداند آسمان در این زمان چه رنگی به نظر می‌رسد.

دقایقی چشمانش را بست تا آب‌ها از آسیاب بیوفتند و بعد، بلند شد. آرام و بی‌سر و صدا. نمی‌خواست مغزش را از خواب بیدار کند. با خودش گفت بگذار خیال کند دارد رویا می‌بیند، یک رویای آبی. البته مطمئن نبود که آسمان آن‌طورها که شنیده آبی است یا نه، ولی دوست داشت تا ابد در ذهنش، همراه کلمه‌ی آسمان، آبی نقش ببندد. آبی آسمانی که هیچ‌گاه ندیده بود.

و مشکل دقیقا در همین نقطه پرسه می‌زد. او نمی‌دانست که کجا باید دنبال آسمان بگردد. فقط می‌دانست آن بالاست، جایی میان ابرهایی که تنها در کتاب‌ها دیده بود. بی‌هدف در خیابان‌ها قدم زد و راه رفت. دوید، سر خورده شد. با دیدن چراغی آبی امید دوباره گرفت و فریاد شادی کشید. اما زمانی که به نور رسید، چراغ همانند سرابی خاموش شد. تقصیر او نبود که نمی‌دانست آسمان نوری ندارد. تقصیر او نبود که نمی‌دانست آسمان در شب سرمه‌ای است که نقاط سفیدی در میانش می‌درخشند. کسی تا به حال با او از آسمان شب سخن نگفته بود. تمام چیزی که وجودش را پر کرده بود آبی بود. گیج و سرگردان به اطرافش تگاهی انداخت. مغزش هنوز در خواب بود. شهر ساکت‌تر از این حرف‌ها بود که بیدارش کند. تابلوی پوسیده‌ی «آسمان آبی، زمین پاک» بر سر مغازه‌ای خودنمایی می‌کرد. سرش را بالا گرفت، بالا را نگاه کرد و به پوشش خاکستری پیش رویش چشم دوخت. آسمان هیچ آبی نبود.

خاکستری محض. و او گریست چون حتی مطمئن نبود که این همان آسمان معروفشان باشد. شهر در خواب بود، مغزش در خواب بود و او گریست و اجازه داد تا اشک‌هایش شعری زیر لب زمزمه کنند:

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می‌بینم بدآهنگ است

بیا ره توشه برداریم،

قدم در راه بی‌برگشت بگذاریم

ببینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

سارا رجایی

منم زیبا

که زیبا بنده ام را دوست میدارم
تو بگشا گوش دل پروردگارت با تو میگوید
تو را در بیکران دنیای تنهاییان
رهایت من نخواهم کرد
رها کن غیر من را آشتی کن با خدای خود
تو غیر از من چه میجویی؟
تو با هر کس به غیر از من چه میگویی؟
تو راه بندگی طی کن عزیز من، خدایی خوب میدانم
تو دعوت کن مرا با خود به اشکی، یا خدایی میهمانم کن
که من چشمان اشک آلوده ات را دوست میدارم
طلب کن خالق خود را، بجو ما را تو خواهی یافت
که عاشق میشوی بر ما و عاشق میشوم بر تو که
وصل عاشق و معشوق هم، آهسته میگوییم، خدایی عالمی دارد
تویی زیباتر از خورشید زیبایم، تویی والاترین مهمان دنیایم
که دنیا بی تو چیزی چون تو را کم داشت
وقتی تو را من آفریدم بر خودم احسنت میگفتم
مگر آیا کسی هم با خدایش قهر میگردد؟
هزاران توبه ات را گرچه بشکستی؛ ببینم من تو را از در گهم راندم؟
که میترساندت از من؟ رها کن آن خدای دور؟!
آن نامهربان معبود. آن مخلوق خود را
این منم پروردگار مهربانت، خالقت، اینک صدایم کن مرا با قطره ی اشکی
به پیش آور دو دست خالی خود را، با زبان بسته ات کاری ندارم
لیک غوغای دل بشکسته ات را من شنیدم
«غریب این زمین خاکی ام، آیا عزیزم حاجتی داری؟»
بگو جز من کس دیگر نمیفهمد. به نجوایی صدایم کن، بدان آغوش من باز
است

قسم بر عاشقان پاک با ایمان
قسم بر اسپهای خسته در میدان
تو را در بهترین اوقات آوردم
قسم بر عصر روشن، تکیه کن بر من
قسم بر روز، هنگامی که عالم را بگیرد نور
قسم بر اختران روشن اما دور، رهایت من نخواهم کرد
برای درک آغوشم، شروع کن، یک قدم با تو
تمام گامهای مانده اش با من
تو بگشا گوش دل پروردگارت با تو میگوید
تو را در بیکران دنیای تنهاییان، رهایت من نخواهم کرد...

کوثر گلیچ

دقیقا از کی این محکومیت شروع شد؟

همه این حرفها مقدمه بودند برای اینکه برسم به اینجای ماجرا کهما محکوم شدیم ولی ناامید نه.

باز هم تجربه کردیم. ساختیم و نشون دادیم.

ما تو زمان جا موندیم اما ساکن نموندیم... که راکد موندن باعث میشد بگندیم و بیوسیم.

کوتاه نیومدیم و رستا بر گزار کردیم... که باز هم خاطره داشته باشیم باز هم هیجان و اضطراب رو تجربه کنیم.

باز هم بجنیم برای رسوندن خودمون به ددلاین.

باز هم خسته بشیم تا "آخیش، بالاخره این هم تموم شد" بعد خستگی به جون مون بشینه...

باز هم دلتنگ بشیم و بغض کنیم.

روزگار محکوممون کرد، ولی ما حتی توی محکومیت، پا فراتر از آه ها و ای کاش ها گذاشتیم.

که باز هم حماسه سراسر وجودمون رو احاطه کنه

همون حس غرور و افتخار و محبت فوران کنه تو قلب مون و بخونیم:

چون من همه سرگردان بر گرد جهان

هر کس، هر سو، هر جا، بی نام و نشان

روباشان کاویدن هر راز نهان

نقشی شاید، بر دار زمان

در بستر سرگشته دریای درون

در حسرت کوبیدن دیوار سکون

آشفته و حیران به تماشای جهان

"در دام زمان، در بند کنون

ما آدمهای سکون و پوسیدن نیستیم.

جوونه ایم، از دل سنگ عبور میکنیم، رنگ میدیم به دنیای خاکستری

مون، رشد میکنیم و تکثیر میشم...

چه کوچیک باشیم، چه بزرگ، دونه های اناریم که کنار هم شکل و باشکوه میشیم.

ما مثل همه غمگین میشیم، حسرت میخوریم و دلتنگ میشیم ولی بعد از همه این ها، پمپاژ میشیم و خون رسانی میکنیم.

ما همون هایی هستیم که تو میانسالی موقع مرور خاطرات مون با

"خودمون میگی: "نوجوونی مون حیف نشد

ما ثبت شدیم تو تاریخ. تاریخ مشترک خودمون، پس پایانی نداریم.

دقیقا از کی این محکومیت شروع شد؟

چه فرقی میکنه. اصل ماجرا اینه که ما محکوم شدیم به این روزها و به این پایان های ناتمام.

به دل کندن از دلبستگی هامون.

به قورت دادن بغض مون با شنیدن و زمزمه کردن

چون رود لحظه ها گذشتند، دستمان از هم جدا شد"

رفتیم در دل نور پیمان، ابر و دریا گریه کردند

به بدو بدو نکردن قبل نمایشگاه و جهل نکردن امضاء رضایت نامه برای

چند ساعت اضافه تر موندن تو مدرسه...

به نکشیدن لوگوی رستا کف حیاط...

به رنگی نکردن صورت دوستهامون، حین اجرای فضا سازی...

ما از یه روزی محکوم شدیم به فراق.

محکوم شدیم

به اینکه دیگه قلب مون تند تند تپه تو اون دقیقه های نود، به هیاهویی که تو وجودمون راه می افتاد. اون ساعت های قبل از افتتاحیه که هر کس

درگیر جمع و جور کردن ارائه اش بود...

به اینکه دیگه اون کارت های شناسایی و هد های رنگی رو از دست سرگروه ها بگیریم.

به اینکه دیگه هفته های قبل از نمایشگاه آب و هوا رو چک نکنیم که یه وقت بارون، ارائه های توی حیاط رو خراب کنه.

به اینکه دیگه "عکسی موقع ارائه" از مون نباشه... یا از اون عکسهای دسته جمعی یهویی که همه جمع میشدند به گوشه و عکاس باید میرفت عقب تر و عقب تر تا جمعیت تو قاب، جا بشن.

به اینکه استرس لحظه های ارائه رو تجربه نکنیم. هیجانی که داشتیم رو کی یادش میره؟ نوری که تو چشمهای دوستهامون میدیدیم...

به اینکه دیگه سانس های ارائه رو با رفیق هامون چک نکنیم که تو تایم استراحت با هم بریم و از اون خوراکی هایی که از یک ماه قبل براش

ایده داده بودند، بخوریم.

ما محکوم شدیم به دوری.

محکوم شدیم

به اینکه دیگه برای اون حلقه آخر و رسیدن بهش از پله ها بدو بدو نیایم

پایین...

به اینکه دیگه دست هم رو بگیریم و تا جایی که توان داریم از اعماق دلمون بخونیم

گذر از رویایی فانی"

پیوستن به راهی جاری

چرخش پا بر رکابی

یادگاری از دیروز پرغبار

"یادگار رهروان گریزان از تکرار

به اینکه عکس آخر نداشته باشیم...

به اینکه وسط حیاط کنار هم برای آخرین نمایشگاه مون گریه نکنیم...

به اینکه پایان ها ناتمام بموندند...

...غروب آفتاب

شاید آخرین تلاش‌های خورشید برای دلبری از معشوقه‌ی سبز-آبی رنگش باشد. عشقی که زندگی بخشد به جان انسانهای دلتنگ روزگار، طعم بخشد به قدمهای پی در پی عشاق تنها در پیاده‌روهای سرد پاییزی.

تنهایی... تنها دلیل مرگ روزهای خوش؛ روزهایی که گذشت اما با وجود شخصی که حضورش تداعی زیباییهای دنیاست، عاشقانه گذشت. روزهایی که خاطره شد تا در نبود همان کس، با کوله باری از لحظات شیرین، روزهای سرد پاییزی به شب بدل شود. گاهی حس زیباییست، پوچی و تعلق نداشتن به کسی، اما باقی روز را چطور بگذرانیم؟ به امید حضور شخص دیگری؟ یا به امید برگشت همان کسی که نبودش شعله‌ی زندگیمان را رو به خاموشی سوق میدهد؟

*

پسرک تنها روی صندلی پارک نشسته بود. گویی انتظار کسی را میکشید اما او سالها بود قلب تنهای خودش را به انتظار رسیدن تنها شخصی که برایش آشنا بود، به حال خود رها کرده بود. قطرات باران یکی پس از دیگری گونه‌های سفید اما رنگ گرفته از سرمایش را لمس میکردند، انگار آسمان هم دلش به حال قلب تنهای سوخته بود. زیر این آسمان خاکستری رنگ که مردمانش عاشق میشوند و خیانت میکنند، اعتماد جلب میکنند و قول میکنند، جسم را زنده میکنند و روح را تکه تکه، شخصی زنده شد، اعتماد کرد، عاشق شد و بعد خیانت دید، شکسته شدن قولهای دیگران را دید، روح تکه تکه که هیچ، مرگ روحش را دید!

طبق عادت چندین ساله‌اش کمی روی نیمکت‌های فلزی پارک که حالا بخاطر بارشهای مداوم پاییزی خالی از حضور گرمای کسی بود نشست و به منظره رو به رویش خیره شد. حتی با زمین بازی که بخاطر سرمای هوا و نبود بچه‌ها هیاهوی همیشگیاش را از دست داده بود هم همزادپنداری میکرد. تمام آدمها، چه بزرگ و چه کوچک فرقی ندارد، در زمان سختی همیشان پا پس میکشند و قول میکنند حتی اگر آرامش روزهای گذشتشان بوده باشی!

پوزخندی به تفاوت‌های زیاد میان تفکرات گذشته و حال خودش زد، چه بیرحمانه توسط آدمهایی که روزی تمام داراییاش بودند از دنیای خوشخیالیهای بیرون کشیده شده بود.

از جایش بلند شد، حتی سرمای صندلی فلزی هم یادآور قلب یخ زده‌اش بود. طول پیاده‌رو را با قدمهای کوتاه طی میکرد تا حتی دقایقی هر چند کم، دیرتر به خانهای که

هر روز بیشتر و بیشتر تنهاییاش را به رخ میکشید برسد. به هر حال خوشحال بود، خوشحال؟ شاید در حد یک لبخند که اگر کسی آن منحنی روی لبهایش را میدید بیشتر نفوذ غم و درد را به اعماق قلبش احساس میکرد تا گرمای شادی را. با وجود تنهایی و مشکلاتش باز حال و روزش از خیلیها بهتر بود، حداقل سرپناهی داشت تا شبها فارغ از ابری بودن آسمان به خواب برود و کمی از کابوسی که ما انسانها اسمش را زندگی گذاشته‌ایم رهایی پیدا کند.

در طول مسیر مدام ذهنش درگیر یک سوال اساسی بود. "اگر فراموشی بگیریم، زندگی راحتتر میشود یا این قلب ماست که به حضور همیشگی غمها عادت کرده است؟"

سوالی که شاید به ظاهر کم اهمیت باشد اما جوابش عمق درد زندگی انسانی را بیان میکند. اگر همه خاطرات را فراموش کردیم، تمام آغوشها، تمام لبخندهای دلگرم کننده، اگر تمامشان را فراموش کردیم و باز جای خالی چیزی را در قلبمان حس کردیم چه میشود؟ جای خالی چیزی که با حضور هیچکس پر نمیشود، جای خالی غمهایی که به آنها عادت کرده‌ایم!

به ورودی خانهاش که رسید کلیدها را از جیبش خارج کرد و کمی آنها را تکان داد. از کودکی این صدا را دوست داشت، بیاتر حضور دوباره‌ی پدر و مادرش بود اما حالا حتی این صدا هم معنای پوچی را یادآوری میکند. سری تکان داد و وارد خانهای تک نفره‌اش شد. آرامش آن جا را دوست داشت، حتی با وجود تنهاییهایش حس گرمی به او القا میکرد.

خورشید پرتوهای طلایی رنگش را دوباره از انسانها دریغ کرده بود و جایش را به سفیدی ماه داده بود. بعد از یک روز کاری فشرده به خانه برگشته و بدنش از سرمای ملایم ماه نوامبر کمی گرفته بود. به سمت حمام قدم برداشت تا وان را برای یک حمام گرم آماده کند. شاید این گرما کمی از سرمای همیشگی قلبش را کم و بیقراریهایش را به آرامش دعوت کند. نگاهش از تابلوهای رنگارنگ نصب شده روی دیوارهای پذیرایی به تابلوهای سیاه و سفید دیوار اتاقش کشیده شد. این اتاق شاید تنها نقطه امن باقی مانده برایش بود. سیاهی و سفیدی آرامش لازم برای ادامه زندگی را فراهم میکرد اما هنوز هم خیلیها نمیدانند که یک سری چیزها شاید لازم باشند اما کافی نیستند! ناخودآگاه مردمک چشمهایش از دیوارهای اتاق گرفته شد و به فاصله میان دیوار و کمد رسید. نقطه‌ای که حتی از یادآوری وجودش هم وحشت داشت، وحشت از مرور خاطرات، شکستن، ترک شدن و شاید کافی نبودنها!

روحیه سرکش خودش را میشناخت. حتی اگر تلاش میکرد هم نمیتوانست ذهنش را از کنجی که قسمتی از قلبش را به اسارت کشیده منحرف کند. تصمیم گرفت قبل از انجام هر کاری ابتدا به حمام برود تا کمی آرامتر شود. وان حمام پر شده بود از مایعی که گرمایش تا دقایقی بعد کمی از نگرانیهای روزمره اش را از تن خسته اش شسته و با خود همراه خواهد کرد.

لباسهایش را از تنش خارج کرد و بدن خسته اش را به دست گرمای آب سرد. مثل همیشه انقباض عضلاتش کمتر شد و بیشتر او را به سمت آرامش از دست رفتهاش هدایت کرد. سرش را به دیواره وان تکیه داد و چشمهای درشت و نیللهای مشکی رنگش را به روی دنیای بیرحم بست. دروغ نبود اگر میگفت تمام آرامش این چندین سالهاش را از همین راه به دست میآورد. دروغ نبود اما گفتنش دوباره حجم زیادی از غم را به قلبش تزریق میکرد پس سکوت بهترین گزینه بود. مثل همیشه در افکارش غرق بود، در سوالي که جوابی با ارزشی تمام زندگیاش داشت. "روزی خواهد رسید که قلبم برای تمام صبوریا و جنگیدنها از من تشکر کند؟"

چشمانش را باز کرد و به خود اجازه خروج از خلصه آرامشبخشش را داد. از جا بلند شد و به سمت در ورودی حمام حرکت کرد، حوله را دور بدن سفیدش پیچید و از در خارج شد. با برخورد هوای سرد به بدنش لرز ریزی به تن ضعیف شده اش افتاد اما اهمیتی نداد. بدنش آنقدر ضعیف و لاغر شده بود که با کوچکترین محرکی از جنس سرما به لرزش بیوفتد. کنار کمد استاد و دوباره نگاهش به فضای میان دیوار و کمد افتاد. اشتباه بود اگر قلبش برای باز کردن دوباره صندوقچه جای گرفته در آن فضا محکمتر از حالت معمولی به سینهاش بکوبد؟ اصلا چه اهمیتی داشت که درست باشد یا غلط وقتی تمام اشتباهات شیرین زندگیاش و تمام خاطرات تلخ رفتنها در همان صندوقچه کوچک جای گرفته بود!

جعبه چوبی را از حصار دیوار خارج کرد و روی تخت گذاشت. چطور بود که حتی شیارهای بین چوبهای تراش خورده هم حرفی برای گفتن داشتند؟

در صندوقچه با قفل کوچک و طلایی رنگی بسته شده بود. کلید هم رنگ همان قفل را از کشوی بغل تختش بیرون آورد و در صندوقچه را باز کرد. مردمکهای مشکی رنگش روی رشته نخ سبز که گردآورنده مهره های آبی رنگ بود ثابت ماند. اشکهایش به دریچه چشمانش فشار وارد میکردند و دیدش را تاریک می کرد. تمام تلاششان را برای پیدا کردن راهی به سمت گونهای پسر انجام دادند که نهایتا با دستی سرد به

عقب رانده شدند. نقطه تلاقی بین قطره های شور اشک و شیرینی پوستش شاید تنها تکه از غرورش بود که برایش باقی مانده بود.

دستبند فیروزهای رنگ را از جعبه خارج کرد و بوسهای به تک تک مهرهای خاک گرفته اش زد. هنوز روزی را که با عشق این مهرها را برای مچ دستان ظریف زنی که خالصانه او را میبوسید انتخاب کرده بود به یاد داشت، زنی که بی هیچ چشم داشتی از بدو تولد و بعد از مرگ مادر خونبانش، عاشقانه از او مراقبت کرده بود اما چه اهمیتی داشت اگر نسبت خونی، آن دو را مادر و فرزند نمیدانست؟ تا وقتی خودش او را بیشتر از مادر خونبانش دوست داشت هیچ چیز اهمیتی نداشت. آن زن مادرش بود حتی اگر دیگران نظر دیگری داشتند!

چشم از کره های فیروزهای رنگ گرفت و حواسش را به فندکی که متعلق به پدرش بود داد. فندکی طلایی با سطحی پوشیده شده از طرح پالهای یک فرشته. این فندک پالهای فرشته های زندگی این پسر که را روی خود داشت و دنیا چه بی رحمانه بال این فرشته ها را از او گرفته بود.

ناخود آگاه قطرات بعدی اشک هم از گوشه چشمانش روی گونهایش نشستند. یعنی تمام تلاشهایش برای حفظ غرور از دست رفتهاش بیهوده بود؟

پسر، هیچوقت فراموش نکن که اشک ریختن برای از دست رفتنها هیچوقت به غرور زیبات آسیب نمیزنه. عذابداری برای نداشتها از مرگ احساسات و انسانیت جلوگیری میکند. صفاتی تنها سرمایه انسانهای "تنهاست"

با یادآوری حرفهای مادرش به اشکهای دردمندش اجازه ریختن داد. او هنوز غروری که مادرش از آن سخن میگفت را از دست نداده بود، نه غرورش و نه احساسات و انسانیتش را!

دوباره با مرور خاطرات، قلبش آرام گرفته بود. همیشه ترس رویارویی با خاطرات گذشته را داشت. با اینکه خودش هم میدانست تمام این خاطرات جایی در بین شیارهای مغزش به دام افتاده اند و راهی برای فرار از آنها وجود ندارد اما باز تمام تلاشش را برای به یاد نیاوردن انجام میداد و حالا، زمانی که آرامش دوباره را از وسایل پدر و مادرش احساس کرده بود، فهمید که چه بزدلانه تمام این سالها از منبع آرامشش دور شده و مکان اشتباهی را برای پیدا کردن آن گشته بود.

اشکهای روی گونهایش را پاک کرد. وسایل را با نظم همیشگیاش که تاثیرات مادرش بود توی جعبه چید، ولی این بار به جای پنهان کردن آن در نقطهای از فراموش شدنترین کنجهای دنیا، آن را روی لبهی بنجره گذاشت. جایی که عادت داشت زمانهای بیکاری جلوی آن بنشیند، یک لبوان جای بریزد و کتابهای مادرش را به دست بگیرد و بخواند، شاید هم به گذر زندگی انسانهای دیگر چشم بدوزد و دنبال آرامش از دست رفتهاش در زندگی دیگران بگردد.

ترسهایمان گاهی آرامش روزهای بارانی را از ما گرفته و افکارمان را به قعر دنیای نابود شدگان پرت میکند و ما چه احمقانه هر روز و هر ثانیه از زندگیمان را به فرار از ترسهایمان میگذرانیم غافل از این که برگشت و رویارویی با ترسهاست که منبع آرامش قبلی را به ما باز خواهد گرداند!



گوشه‌ی اتاق نشسته بود، مثل همیشه. در اتاقی در طبقه‌ی چهل و چهارم برجی پنجاه طبقه‌ای در بزرگراه حکیم تهران. رنگش پریده بود، انگار زنگ زده بود. ظاهرش مثل آب زلال پاک بود اما درونش حسابی خاک گرفته بود. کسی نبود که خاک دلش را بتکاند، کسی نمی‌آمد که خاک دلش را بتکاند. اتاق خالی بود. خالی از وسیله، خالی از خراش‌های روی دیوار، خاطره، احساس. او و دیوار حرف هم‌دیگر را نمی‌فهمیدند؛ او بیرون را دیده بود. تا به حال کسی به جز او از اتاق استفاده نکرده بود. انگار که ورود به اتاق تبدیل به تابو شده بود. تابویی نانوشته، تابویی که تا به حال کسی آن را بر زبان نیاورده بود. تا اینکه یک روز ساختمان از فریاد دعوا به خود لرزید و پسری دستگیره‌ی در را چرخاند و وارد شد. او آدم‌های سرگردان خیابان‌ها را دیده بود، در نگاه اول فهمید که پسر آن قدر عصبی است که فقط دنبال جایی برای فرار می‌گردد. مهم نبود کجا. بهش می‌آمد بیست و دو ساله باشد. شاید لبانشش را تازه گرفته، شاید هم همین فردا باید برود و از پایان‌نامه‌اش دفاع کند. او با خود فکر کرد که حتما آمده تا سیگاری دود کند. از تصور فکرش ناراحت شد، نمی‌خواست دودی



به دوده‌های ریبه‌ی پسر افزوده شود، نمی‌خواست اولین خاطره‌اش این‌گونه رقم بخورد. اولین خاطره از مهم‌ترین خاطره‌هاست. نمی‌خواست دیگران هر بار به این دلیل پا به اتاق بگذارند که بتوانند نفس بکشند، تا دود آتشی که خودشان برپایش کرده‌اند خفه‌شان نکنند. به دنبال راهی برای جلوگیری از این اتفاق بود که ناگهان پسر آرام، شروع کرد به فریاد زدن رو به ساختمان‌های روبه‌رو، شاید هم رو به ماشین‌های آن پایین، یا آسمان، فرقی می‌کند؟ به نظر او فرقی نداشت. مهم این بود که پسر اتاق فرارش را پیدا کرده بود. مهم این بود که پسر می‌خواست فریاد بزند و او پسر را می‌فهمید. پس خودش را تا جایی جلو برد که به شانه‌های پسر برسد. تا همان‌طور که دیگران بر شانه‌ی هم می‌زنند، به پسر بگوید درکش می‌کند. اما پسر پشش زد. حق هم داشت. او از دستش دلخور نشد، به نظرش تقصیر خودش بود. چون او یک پنجره بود، نه آدم. دنیایش با دنیای آن‌ها فرق داشت.

پسر هر روز می آمد و آن جا فریاد می زد، اشک می ریخت، با خودش بلند بلند حرف می زد، می خندید و بعد آرام می گرفت. بدون اینکه اهمیتی به حرف دیگران بدهد. بدون اینکه نگران دیوانه تلقی شدن باشد. این جا تنها جایی بود که قلبش را باز کرده بود تا احساساتش آزادانه بیرون بریزند. درست همین جا، کنار پنجره. و پنجره خوب می فهمید. خدا می دانست که چه قدر دلش می خواست بتواند همراه پسر بر سر این جماعت و جهان فریاد بزند. این جا تنها جایی نبود که پسر در آن تنهاست، ولی فقط این جا بود که خود خودش بود. پنجره دوست داشت فکر کند که به خاطر حضور اوست، نه به خاطر این که این جا از تمام آدمهایی که می شناسد خیلی دور است.

یک روز پسر آمد و یادگاری ای روی دیوار نوشت. شاید با خود فکر کرده بود که دیوار به پنجره حسودی اش شده، شاید نویسنده ای بود که کاغذهای دفتر موردعلاقه اش تمام شده بود، یا شاید روحش هم خبر نداشت که تمام حرفها و فریادهایش در دیوار می ماند. نوشت: «پنجره سقف را شکست.» و بعد سرش را از پنجره بیرون برد تا فریاد بزند. بعد کاری کرد که تا به حال نکرده بود: به دیوار تکیه داد و گریه کرد.

هر روز حول و حوش ساعت چهار تا پنج بعدازظهر به همین منوال می گذشت تا اینکه یک روز کسی به جز پسر در را گشود و دو نفر وارد شدند. پنجره فهمید قضیه از چه قرار است: می خواستند اتاق را بفروشند، دستگیره ی درش را عوض کنند، دیوارهایش را دوباره رنگ بزنند، یادگاری پسر را پاک کنند، انگار نه انگار که قبلا کسی به جز خریدار در اتاق پا گذاشته. و سر آخر، پنجره اش را تعویض کنند. ولی اگر اتاق را بفروشند، دیگر پسر کجا گریه کند؟ به کجا فرار کند؟ کی بر سر همه چیز و همه کس داد بزند؟

اما دیگران که خبر نداشتند؛ فردا آمدند و اتاق را رنگ زدند. ولی یادگاری پسر را پاک نکردند. شاید خریدار از جمله ی پسر خوشش آمده بود. شاید تصمیم می گرفت لاقل پنجره را عوض نکند. ولی او که از دنیای پنجره ها چیزی نمی دانست، پنجره را برداشت و انداخت ته ته انباری.

پنجره، در تمام طول عمرش حرف نزده بود. فقط فکر کرده بود و حالا نمی دانست چگونه باید افکارش را بیان کند. دیگر نمی توانست با دیگر پنجره های زنگ زده ارتباط برقرار کند. پسر هر از گاهی آن سوی بزرگراه می ایستاد و رو به اتاقی لبخند می زد که دیگر نمی توانست پا به آن بگذارد. اتاقی که پنجره اش پنجره ی قبلی نبود. آیا پسر این را از آن فاصله تشخیص می داد؟

پنجره ته انباری داشت می پوشید. دیگر خیابانها را نمی دید، صدای هیاهوی شهر را نمی شنید، باد شیشه ی بیرونی اش را نوازش نمی کرد و از همه مهم تر پسری که انعکاس خودش را در او می دید، دیگر آن جا نبود.

پنجره می خواست گریه کند، حرف بزند. اما نمی دانست چگونه. دیگر تحمل نداشت. داشت از درون منفجر می شد.

و شد. یک روز گوشه ی انباری پنجره ای بی صدا شکست.

بدون این که کسی اهمیت بدهد.

پنجره هرگز با کسی حرف نزد، هیچ وقت قلبش را برای کسی باز نکرد، احساساتش را بروز نداد. و سر آخر شکست.

پنجره پنجره ای بود که هیچ وقت کسی بازش نکرد.

سارا رجایی



ما انتهای نیمه شبیم
عقربه‌ی ثانیه شماری
که سرگردان مانده
میان یک دوازدهم پایانی
از دوازده قاچی که زمان خورده
درحالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ تغییری بوج آواز خوانده

ما سرخی چشم‌هاییم
مویزک باریک خونینی
که گشته درمانده
میان دو حفره‌ی بارانی
از باران مغزی که اشک آن را برده
درحالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ حسی خون پمپاژ کرده

ما دچار به امن‌باییم
حافظه‌ی از یاد رفته‌ای
که هراسان مرده
میان آتش جنگل خاطراتی
از یاد گذشته‌ای که در آب سوخته
در حالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ امیدی نور انتشار داده

ما شکستگی یخ‌هاییم
حفره‌ی روشن مرگباری
که پنهان نشسته
میان سقوط بی‌انتهای افکاری
از احساس منطقی که با سرما فسرده
در حالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ گرمایی زود دریا گشته

ما زمزمه‌ی هر آهنگیم
کلاویه‌ی شکسته‌ای
که تارهایش گسیخته
میان سمفونی سه نوت رنگی
از هفت نوتی که الفبا را ساخته
در حالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ کوکی کور ملودی نواخته

ما رقص یک سایه‌ایم
سه بعد فضا-زمانی
که همچون پرواز پریده
میان سکون ارتعاش ریسمانی
از انفجار جهانی که در هم پیچیده
در حالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ زمانی دود در هوا رقصیده

ما حسرت حرف‌هاییم
جملات ناکفته‌ی مبهمی
که در کلمات شکسته
میان ویرگول پس از نقطه‌ای
از نقاط حرف‌هایی که ناقص رفته
در حالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ اختطاری سوز فریاد کشیده

ما در حال هبوطیم
خاکستر بال‌های شکسته‌ای
که توهمی بیش نبوده
میان آب اقیانوس آسمانی
از آسمانی که ماه و آفتاب سروده
در حالی که این چهار حفره
یک ساعت و چهل و چهار دقیقه است
که بی هیچ کمائی دور حقیقت را ربوده

ما سیاه‌چاله‌ی حفراتیم
ساعتی با چهار صفر، قلبی با چهار شعر
مغزی با چهار راه، یخی با چهار چاه
قطعه‌ای با چهار نوت، رقصی با چهار بعد
حرفی با چهار قصیده، سقوطی با چهار عقیده
گفت‌وگویی نوشته شده پشت چهار راهی
راس ساعت یک و چهل و چهار دقیقه

و ما تمام تابستان مست بوده‌ایم
لیوان‌های خالی و شکسته‌ای
که لبریز بود از همه چیز و هیچ چیز
حافظه‌ی بر باد رفته‌ای
که موقتا فراموش کرده درد چیست
روح غرق گشته در دریایی
که خلق شده از هر حس نرم و تیز
خیال می‌کردیم هوشیاریم اما
بی‌خبر از هوشیاری که در مستی ست
هنگام رقص با سایه‌ی مرگ
در حالی که زندگی می‌گفت بر خیز
ما تمام تابستان مست بوده‌ایم
مست هر چیز که هست و نیست

بنشین تا امشب برایت از دنیایی بگویم که هیچ‌گاه نمی‌خواهیم به چشم و گوش مان بخورد.

دنیایی که نمی‌توان در آن زندگانی کرد؛ بلکه تنها در تلاش برای زندمانی هستی و اصل موجودیت زندگی را از تو می‌گیرد.

سخت است سرپا شدن، آن‌هم بعد از دست دادن تمام چیزی که در طول زندگی برایش تلاش کرده‌ای. گویی جانت را می‌گیرند و می‌گویند از نو بساز! ولی بدون جان و رمقی که قبلاً در تنت بود.

می‌دانی از چه حرف می‌زنم؟ جنگ. چیزی که همگان از آن فراری‌اند و تعدادی برای نفع خودشان دنیای انسان‌ها را به بازی می‌گیرند.

در چنین روزهایی آرزو می‌کنم برگردم به روز آفریده شدن انسان؛ زانو بزنم و از خدا بخواهم دست بکشد. تا اینکه روزی به چشمانم ببینم مخلوق‌هایش به جان یکدیگر افتاده‌اند، آرزوهای یکدیگر را زیر خروار خاک می‌فرستند، خانواده‌ها را با باری از غم و رنج ول می‌کنند و به عنوان "قهرمان" به خانه‌هایشان برمی‌گردند. تا اینکه ببینم مخلوقاتش برای نجات جان خودشان هم نه! بلکه جان عزیزانشان به پای یکدیگر برای تکه‌ای نان التماس می‌کنند و اشک می‌ریزند. تا اینکه ببینم کودکان بر روی زمین به دنبال جسمی هستند که دیگر نفس نمی‌کشد.

دیدن این صحنه‌ها فقط از روی کتاب‌ها و تصاویر هم دردناک است؛ حال فکر کن صدای زجه‌های خانواده‌ای را بشنوی که بسرک چندساله‌شان را ناخواسته در این جنگ جان‌ها را از دست داده‌اند. آرزوهای آن پسرک؛ آن عروسکی که ماه پیش در مغازه دیده بود، آرزوی خلبان شدنش آرزوی دکتر شدن و نجات دیگران دانش، تمام این‌ها با خودخواهی دیگری زیرخاکی می‌رود و غم تمام این آرزوها بر دل خانواده تا آخرین نفس سنگینی می‌کند.

می‌توانی حس آن سربازی را درک کنی که به او دستور بمباران داده شده؟ او مجبور به اینکار شده و گرنه بدون پول چگونه می‌تواند در روی خانواده‌اش بایستد؟ البته که هر کسی عزیزانش برایش ارحمیت دارند پس نمی‌توان چیزی گفت. نمی‌توان کسی را در سویی مقصر دانست و گفت آنها مسبب این اتفاقات‌اند.

تصور کن ده‌ها، صدها، هزارها، میلیون‌ها خانوار در غم از دست دادن عزیزانشان یا گرفتن جان عزیزان دیگران هستند. هیچ‌کدام به میل خود به جان یکدیگر نیوفتادند، تک‌تک‌شان دنبال زندگی‌ای آرام و عادی به دنبال غلبه‌شان بوده‌اند. این‌ها را تقصیر چه کسی می‌توان انداخت؟ انسان‌ها؛ با دیدن این اتفاقات دیگر نمی‌توانم واژه انسانیت را مقدس بشمارم.

هیچ‌گاه نتوانستم حکمتی که درون این واژه نهفته است را درک کنم. "جنگ" وقتی به این کلمه فکر میکنی چه چیزهایی پدیدار می‌شوند؟ توپ و تفنگ؟ سرهنگی که بر سر سربازهایش برای سرپیچی از دستور شلیک فریاد می‌زند؟ سربازانی که به اجبار مجبور به شلیک به کودکان هستند؟ کودکانی که جسم بی‌جان خواهر و برادرانشان رو در دست گرفته‌اند؟ مادری که تنها عروسک دخترش برایش به جا مانده؟ عروسکی که از به دست انداختن حلقه ازدواجش شرم می‌کند چون همسرش زیر خاک دیگر نفس نمی‌کشد؟ یا شاید کسانی که دور میز گرد نقشه می‌کشند و به فکر کم کردن تلفات جانی متحدان خود هستند؟ یا سربازانی که بعد از فتح آن منطقه، هوا و قدرتی که آن اسلحه بهشان داده آنها را برمی‌دارد دختران را اسیر می‌کنند و انسانیت را فراموش می‌کنند؟ یا کسانی که از پیروز شدن کشورشان خوشحال می‌شوند و با شنیدن تلفات بالای جانی ککشان از هم نمی‌گزد؟

می‌توانی جبهه‌ای را انتخاب کنی و بگویی صد در صد حق با کدامشان است؟ همین دوگانگی و سردگمی‌ست که مرا بیزار تر از قبل می‌کند و باعث می‌شود دیگر میلی به نفس کشیدن نداشته باشم.

انقدر جنبه‌هایی از این واژه به چشم می‌خورد که با زبان قابل گفتن نیست، با چشم قابل دیدن نیست و با دست قابل نوشتن نیست.

دست از نوشتن برمی‌دارم. نمی‌دانم چقدر دیگر می‌توانم بنویسم تا بگویم این درد برایم پایانی ندارد. پس بگذار حرفم را خلاصه کنم.

نمیدانم خدایی هست یا نه، ولی اگر هست از او می‌خواهم از آفرینش انسان تجدید نظر کند. می‌خواهم اگر آنها را می‌آفریند از دادن حق انتخاب و روحیه طمعکار بودنشان پرهیز کند. به اندازه کافی خون دل‌هایی ریخته شده. پس خدا دلش بعد از دیدن چند انسان مرده بدون رسیدن به آرزوهایشان به رحم می‌آید؟

مهنا یوسفی

انگشتانش بر روی کلاویه‌های پیانو می‌رقصید؛ گویی این کلیدها برای او ساخته شده‌اند تا زمینی برای حرکت انگشتانش باشند. آوایی که تولید می‌شد از دستان او بود، نه از دستگاهی که زیر یک پیانوی دوپست کیلوگرمی وجود داشت. هاله‌ای از احساس آرامش را در اتاقش حس می‌شد؛ ولی این هاله را نمی‌توانستی در کس دیگری هنگام زدن این پیانو پیدا کنی. این پیانو و این شخص؛ گویی در این دنیا مکمل یکدیگر شده‌اند و دیگر به باقی جهان نیازی ندارند. می‌توانند باهم به اعماق مکان‌های ناشناخته سفر کنند، با کوله باری از احساسات بازگردند و آنها را از روی کلاویه‌های پیانو به ما نشان دهند.

زیبا نیست؟ تنها نیاز داری که حواست را به صدای کلاویه‌ها دهی تا به عمق افکار فراموش شده‌ات پرتاب شوی. چه غمگین یا چه شاد و شیرین؛ این آواها آن افکار را به زمانی درام تبدیل می‌کنند که می‌خواهی آن را ابد بخوانی.

و کلاویه‌های پیانو، این قطعات بی‌جان ولی پر احساس، هر از گاهی به همراه نوازنده‌شان یکی از این هزاران داستان مملو از احساسات ساخته شده را بر ایمن بازگو می‌کنند.

مهنا یوسفی

لبخند برایش آویزی به سنگینی فولاد شده بود و لب هایش از کشش این سنگینی پاره و خونی. انکار سفت و سخت بودن عادتش شده بود. با کدام معجزه نمیدانم ولی صدایش لطافت گذشته را پر میداد به سمت گوش هایم.

ملاقات با او به سختی دیدار با شهاب سنگ ها شده بود. در واقع، این اواخر روحی سرگردان از تخت به خیابان و از خیابان به جهنم خیالش سفر میکرد. صفا هوایی تو می داد و در سردی راه «ها» میکرد. مثل اینکه غرق شده در دریایی باشد اما هنوز نفس کشان حس عجیب همراهش بود. راستی حامد صدایش میکنیم.

نرگس برایم خواند: «حامد جوری قدم از قدم برمیداره که انگار نه راهی داره و نه مقصدی. فک کنم پسرۀ بی مخ بجای مغز مریض و گلوله خوردش پاهاش افسارشو دستش گرفتن.» حقیقت همین بود. حامد اینبار واقعا مقصدی نداشت.

به من میگفت آخر خطم ولی منی که با ابروهای خمیده در پیچ و خم چشم هایش روحش را میخوردم، باز هم همان لبخند اجباری اعصاب خراب کن اش نصیبم شد. این آخرین سکوت بین من و حامد بود.

حالا که از آن موقع گردش زمین به سه دور رسیده، میفهمم مقصودش آخر خط بوده. حالا میفهمم حامد پیدا کرده بود؛ پیدا شده بود. حامد زنده شده بود. ما خاکریز روی جسم و روحش بودیم. حامد در سکوت جیب های رنگی میکشید و ما بودیم که بلد بودنش را فراموش کردیم.

الهه فاطمیان

فرسوده در وصفم کم است. من بیش ز داغت میکشم

میخواهم؛ خوابیدن از خستگی، خوابیدن از بی خوابی. من از خسته بودن خسته ام. خوابیدن فراری؛ نهال مرده وجود من بیزار است از وجود بی وجودم. خوابیدن از تعلق.

خوب به حال خاک که خالی از ریشه خشکم شده. زار بزن آسمان از دریا بودنت که تارهای پیکرم شناور در تواند.

خورشید خسیس نسبت به برگ های بی رنگم؛ طلوع در سرزمینم آرزوست. غلیظ ترین تاریکی ها نعره میکشند و لالایی را به گنده ام پرت میکنند.

گفتم جوری مرا به آغوش بکش که انکار فردا میمیرم. شنیدی؛ ولی بی "انگار". فردا مرده بودم. برای تو.

گفتم و فردا جوری به من لبخند بزن که انکار از مرگ بازگشته ام. نشنیدی؛ رفتی. بی "انگار" من از مرگ بازگشتم. برای خودم. نصفه و نیمه.

شاخ و شاخه بی کار شدند و من بی پول. بدهی آب واماند و بی آب شدم. نمیدانم حالا که فرسنگ ها را جای گرفتم و بساط بی جانم را پهن کرده ام، به دنبال تو هستم یا زندگی ...

اما این را میدانم که که زندگی وصله-پینه پیراهن پیر تو بود.

میخواهم؛ خوابیدن ابدی.

الهه فاطمیان

